

مارک تواین

شاهزاده و گدا

ترجمه علی فاطمیان



بەنام
خداوند
پخشندە
مهربان

نشر
چشم‌انداز 

.....

نواین، مارک، ۱۸۳۵ - ۱۹۱۰. منمار.

شاهزاده و گدا / مارک نواین ا ترجمه علی فاطمیان. - نهران: نشر چشم انداز: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۷۹.

[۲]، [۶]، [۲۴۰] ص.: مصور.

ISBN 964 - 422 - 067 - 6 فهرستنوبی بر اساس اطلاعات نیا.

The prince and the pauper. عنوان اصلی:

این کتاب در سالهای مختلف،وسط مترجمین و ناشرین مختلف منتشر شده است.
چاپ درم.

۱. داستانهای امریکایی - فرن ۱۹. الف. فاطمیان، علی، ۱۳۵۱ - ، مترجم. ب. ایران.

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان چاپ و انتشارات. ج. عنوان.

۸۱۳/۴ PS1۶۷۵ / ۲

۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران

م ۷۸ - ۲۰۷۷۳

.....

مارک تواین

شاھزاده و گدا

ترجمه علی فاطمیان

تهران ۱۳۷۹

سازمان جلب و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شاهزاده و گدا

لویسلده: مارک توابین

ترجمه: علی فاطمیان

طرح جلد: طرح بار سرمهای مذهبی هنری بهزاد صهروری

جلد اول: بهار ۱۳۷۹

لهموکرالی: جلب و صحافی: سازمان جلب و انتشارات

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شمارگان: ۵۵۰۰ نسخه

(۲) تمام حقوق محفوظ است.

جایخانه و انتشارات

کیلومتر ۴ جاده مخصوص کرج • نهران ۱۳۹۲۸ • تلفن: ۰۲۰۰۱۳۵۱

• ۰۲۰۰۱۳۵۱۴۴۲۵ • تاپیر: ۰۲۰۰۱۳۵۲۵۴۹۵

توضیع

خیابان فردوسی • خیابان کوشک • شماره ۹۱ • تلفن: ۰۲۰۱۳۲۶۱

در رسانه های

در رسانه های: خیابان لام خمینی • بیش خیابان شهید مهردادی (السنگر) •

تلفن: ۰۲۰۱۴۵۹

در رسانه های: نشر زلال • خیابان لثغلب • خیابان ۱۶ آذر • تلفن: ۰۲۰۱۹۷۷۸

در رسانه های: خیابان فردوسی • خیابان کوشک • شماره ۹۱ • تلفن: ۰۲۰۱۳۲۶۱

شاتک: ۰۶۲ - ۰۶۴ - ۴۲۲ - ۹۶۴

ISBN 984 - 422 - 087 - 6

سخن ناشر

هنر آفرینش روایت‌های داستانی چه بسا قدمتی همپای پیدایی زیان داشته باشد. کهن‌ترین حکایت، یعنی سرگذشت آدم(ع) حتی پیش از هبرط، آن‌گاه که هنوز پا بر کره خاکی نگذاشته بود، آغاز می‌شود. پس از آن نیز، متون مذهبی و کتاب‌های آسمانی برای تبیین حقایق مذهبی و عبرت‌آموز و رساندن پندت‌های اخلاقی و حکیمانه از زیان داستان و روایت بهره جستند؛ از این میان، به داستان‌های انجیل و مثل‌های قرآن، مانند سرگذشت پیامبران، داستان اصحاب کهف و قوم یهود و جز آن‌ها می‌توان اشاره کرد. همچنین، داستان و روایت را در آثار ادبی متقدم و متأخر فارسی زیان فراوان می‌توان بافت؛ حکایت‌های گلستان، مرzbان‌نامه و کلله‌دمنه از این شمارند.

در چند سده اخیر، داستان و روایت در قالبی نو به نام رمان که بازآفرینی زندگی و نمایش کردار و اندیشه شخصیت‌هast، جای گرفته است. هدف رمان شناخت باشناختن زندگی نیست، بلکه بازسازی آن است. از این رو، خواندن رمان را تجربه زندگی جدیدی دانسته‌اند که از

سویی حس همدى را در خواننده برمى انگیزد و از دیگرسو، او را در تجربه، رنج و شادی شخصیت‌های داستان شریک می‌کند.

مجموعه حاضر، برگزیده‌ای از آثار نام‌آوران ادبیات جهان را پیش روی خواننده می‌نهد تا او، همپای فهرمانان داستان در اعماق افیانوس‌ها، آنجا که حتی اندیشه‌آدمی هم رخنه نکرده، سیاحت کند؛ همسفر با مهاجران دشت‌های پهناور، زندگی سرخپستان را نظاره گر باشد؛ بر عرش کشته‌های بادبانی به شکار والهای غول‌آسا پردازد؛ در جزیره‌ای دور افتاده، سال‌ها زندگی آرامی را بگذراند؛ همراه با پسرچه‌ای سرزنده مسیر یکی از طولانی‌ترین رودهای دنیا را درنوردد؛ کارآگاه بزرگ را در حل معماهای پرمز و راز یاری کند؛ در سفری تخیلی مرزهای زمان را پشت سر نهد؛ و ده‌ها تجربه دیگر را به مدد بلند آرازگانی چون ژول ورن، مارک تواین، چارلز دیکنز، الکساندر دوما و دیگر مشاهیر عرصه ادبیات داستانی کسب کند.

این مجموعه بر آن است تا پنجره‌ای رو به ادبیات جهان بگشاید و چکیده‌ای از آثار ادبی بزرگ را در دسترس علاقه‌مندانی بنهد که مجال کافی برای خواندن رمانی بیش و کم بلند را ندارند.

امید که رضایت خاطر خوانندگان با ذوق و دوستداران ادبیات داستانی فراهم آید.

فهرست

۹	۱-دو دنیای متفاوت
۱۹	۲-شلاق بزرگ
۲۵	۳-شاهزاده‌ای در میان گدایان
۴۲	۴-گدایی در لباس شاهزاده
۵۹	۵-راه را برای اعلیحضرت والامقام باز کنید
۷۱	۶-گم شده در شلوغی
۸۵	۷-سلطنت خواب و خیالی
۱۰۵	۸-شغلی عجیب
۱۱۵	۹-تام عدالت گستر
۱۲۱	۱۰-فوفو پادشاه آسمان جل‌ها
۱۴۹	۱۱-شاه گریزان
۱۶۵	۱۲-منظرهای شگفت‌انگیز در هندون هال
۱۸۷	۱۳-محاکمه و مجازات
۲۰۷	۱۴-آزمایش مهر بزرگ
۲۲۷	۱۵-تجدید دیدار
۲۳۹	۱۶-به سوی یک زندگی بهتر

مختصری درباره نویسنده

مارک تواین در واقع نام مستعار ساموئل کلمتز می‌باشد. او در سی ام نوامبر، ۱۸۳۵ در شهر فلوریدا واقع در ایالت میسوری، با به عرصه وجود گذاشت. وقتی که او چهار ساله بود، پدرش که مغازه‌دار ناموفقی بود، تصمیم گرفت خانواده‌اش را به شهر هانیبال واقع در همین ایالت نقل مکان دهد.

این جایه‌جایی تأثیر شگرفی بر زندگی ساموئل داشت. هانیبال شهری بود بر کنار رودخانه که مسافران زیادی از میان آن می‌گذشتند. از قبیل: گروههای سیرک، نمایش‌های آوازه‌خوانی، رهبران مذهبی و مهاجران با جرأتی که به سمت کالیفرنیا می‌رفتند - و این اشخاص از جمله کسانی بودند که بعدها ساموئل به عنوان شخصیت داستانهایش از آنها استفاده می‌کرد.

اما ساموئل جوان، از میان تمام کسانی که با آنها ارتباط داشت ناخداهای کشتی‌های بخار برایش تحسین برانگیزتر بودند. بهمین خاطر از صمیم دل آرزو داشت که او هم می‌توانست هدایت یکی از کشتی‌های بخار رود می‌سی‌سی‌پی را به عهده داشته باشد. مقارن با مرگ پدر، هنگامی که ساموئل دوازده ساله بود، مدرسه را ترک کرد تا به عنوان شاگرد چاپخانه آموزش

بییند. این کار منجر به روزنامه‌نگاری اش در ناحیه غرب شد و عاقبت هم رؤایش تحقیق پیدا کرد. به طوری که به مدت چهار سال پر افتخار، با یک کشتی بخار مسیر رودخانه می‌سی‌سی‌پی را در می‌نوردید. بعد از این تجربه، اسم مستعار مارک تواین را برای خود انتخاب کرد، که در دریانوردی، فرمانی برای گزارش آب در عمق دو قلاچی است. مارک تواین بیشترین شهرتش را به خاطر داستان مضحکش «وزغ جهنده مشهور ایالت کالاواراس» و همچنین برای رمانهاش دارد، که هم طنز و هم جدی هستند. معروفترین اینها، ماجراهای تام سایر، ماجراهای هاکلبریفین، یانکی کاتنیکتی در دربار شاه آرتور، و شاهزاده و گدا می‌باشند. او در همین داستان آخری، طبقه اشراف انگلستان را مسخره کرده و نشان داده است که قضاوت مردم از روی ظاهرشان چقدر اشتباه است.

مارک تواین در آوریل ۱۹۱۰ درگذشت، ولی برای خوانندگان بسیارش در سراسر دنیا او به واسطه تام سایر، هاکلبریفین، تام کستی، ادوارد تودور، و شخصیتهای فراموش‌ناشدنی دیگرش، برای همیشه زنده خواهد بود.



فصل ۱

دو دنیای متفاوت

در یکی از روزهای پاییزی دهه اول قرن شانزده میلادی، دو نوزاد به دنیا آمدند. هر دو پسر بودند، هر دو متولد یک روز و هر دو متولد لندن. به غیر از این چند واقعیت، زندگی نمی‌توانست تا این حد برای آنها تفاوت داشته باشد.

تام کنتی در خانواده‌ای که اعضای آن لباسهای کهنه و مندرس می‌پوشیدند به دنیا آمد و در اتاق پر جمعیتی زندگی را شروع کرد. برای آنها، این نوزاد تنها دهان ناخواسته‌ای برای غذا خوردن بود.

در طرف دیگر، ادوارد تو دور، در قصری به دنیا آمد که، خانواده سلطنتی به خاطر تولدش دیوانه‌وار جشن گرفتند و همچنین مردم سراسر انگلستان؛ زیرا ادوارد یک شاهزاده بود. بانوان و آقایان بلندمرتبه درباری او را شدیداً مورد توجه خود قرار می‌دادند. در خیابانها، جشنها و آتشبازی‌های پر سر و -

صدایی به افتخار او انجام می‌شد.

خیابان تام کنتی یعنی، او فال کورت پر سر و صدا، شلوغ و کثیف بود. خانواده‌اش در طبقه سوم یک ساختمان زهوار در رفته زندگی می‌کردند. خواهران دو قلوی پانزده ساله‌اش، بت و نن، مثل مادرشان خوشخو بودند. ولی پدر و گمرکنتی مادربزرگش، برایش جز آزار و اذیت چیزی نداشتند. پدر دزدی می‌کرد و مادربزرگ فحاشی و هر دو بدمستی می‌کردند و دعوای زیادی به راه می‌انداختند.

شب جان کنتی بر سر خانواده فریاد می‌کشید که «خرت و پرت‌های امروز تان کو؟»

خانم کنتی با ترس به او نزدیک شده، سکه‌ای را که گرفته بود به دستش می‌داد و یکی از دخترها با تکه کلفتی نان بیات پیشش می‌آمد.

آن وقت جان کنتی رو به تام می‌کرد «تو جی بجه؟ هیچ جی! و پسر را می‌گرفت و تامی خورد می‌زدش.

بعد نوبت مادربزرگ می‌شد که جیفی بر سر تام بکشد و او بگوید «خجالت می‌کشم پسره به درد نخوری مثل تو رانوه خودم، صد اکنم!» و او هم کنک دیگری به او می‌زد.

تام آخر شب گریان و گرسنه، روی دسته کثیف پوشال‌ها دراز



می‌کشید و پتوی تکه پاره شده را روی خود می‌کشید. اسمش را می‌شنید که آهسته بر زبان جاری می‌شود و حس، می‌گزد تکه‌ای از چیزی در دستش قرار گرفته است.

اعتراض‌وار می‌گفت «نه، مامان، مال خودت است. تو هم شام نخورده‌ای.»

بعد غرشی به گوش می‌آمد «این چه وضعیت است؟ ببینم می‌توانی پسره به درد نخور را با این کارها لوشن کنی؟» سپس پدرش مادرش را می‌زد و در همین بین مادر بزرگ با آن دهان بی‌دندانش و با صدای نخراشیده می‌گفت «سزاایت همین است.»

عجب این بود که تام ناراحت نبود. همه دور و برش همین زندگی را داشتند، به همین خاطر فکر می‌کرد که این کاملاً طبیعی است. علاوه بر این دوست مخصوصی هم داشت، پدر اندر و.

طرف دیگر خانه زهوار در رفته کشیش بیچاره زندگی می‌کرد که مخفیانه به بعضی از بچه‌های اطراف تعلیماتی می‌داد. نه تنها به آنها تشخیص خوب از بد را می‌آموخت بلکه خواندن و نوشتمن هم یاد می‌داد. تام دانش آموز مشتاقی بود و خیلی زود مطالعه لاتین را هم شروع کرد. تام از طریق داستانهایی که کشیش پیر برایش تعریف می‌کرد و از کتابهایی که می‌خواند،



درباره شاهها و شاهزادگان مطالبی را یاد گرفت. زندگی آنها برای پسرک جوان هیچ گاه از شگفتی نمی‌افتد.
از پدر اندر و پرسید «آیا آنها هر روز لباسهای متنوع و جدید می‌بوشند؟»

«بله درست است تام. لباسهایی که از پارچه‌های اعلا درست شده و همیشه هم تمیزند.»

«لباسهای پاره من هم تازگیها تمیزترند خودم هم همینطور.»
«متوجه این تغییر شده‌ام و این کار خوبی است. ولی از کجا آب کافی برای شستن آنها پیدا می‌کنی؟»

«راحت است پدر. بعد از اینکه با دوستهایم در گل ولای بازی کردم، پایین رودخانه تیمز می‌روم و آن قدر این طرف و آن طرف جست و خیز می‌کنم تا تمیز می‌شوم.»

بعد با چشمها درخشند و مشتاق التماس می‌کند
«خواهش می‌کنم پدر، دوباره بگویید، چطور شاه دستوراتش را به شورا حکم می‌کند؟»

«تو هیچ وقت از این داستانها خسته نمی‌شوی. مگر نه تام؟»
ولی با همه آن چیزهایی که تا به حال خوانده‌ای فکر کنم در این زمینه خودت یک متخصص باشی.»
درست بود. تام آن قدر درباره زندگی درباری می‌دانست که با



وجود شگفتی دوستانش حتی صدا و حرکات شاه را نیز تقلید می‌کرد. حرفهایش چنان هوشمندانه و تصمیماتش چنان عاقلانه بودند که حتی بعضی بزرگسالان برای نصیحت پیش او می‌آمدند و با حالتی حاکی از اینکه متأثر شده‌اند از پیشش می‌رفتند.

بعد از مدتی تام برای دوستانش، درباری ساختگی تشکیل داد و خود در رأس آن قرار گرفت. او به محافظان، اعیان و ندیمه‌هایش دستوراتی می‌داد. مجالسی را در «شورای سلطنتی» ترتیب می‌داد و فرامینی را به «سران نظامی و دریایی» ابلاغ می‌کرد.

اما اینها برای تام کتنی کافی نبود. در زندگی اش فقط برای یکبار هم که شده بود، می‌خواست یک شاهزاده حقیقی را بییند. هنگامی که برای تکه‌ای غذا گدایی می‌کرد، زمانی که کتکه‌ایش را نوش جان می‌کرد، و حتی زمانی هم که می‌خوابید این آرزو را با خود داشت. او تمام رؤیاهاش را در درباری خیره کننده می‌دید، جایی که اعیان مجلل و باشکوه حضور داشتند و بانوان در گوشش زمزمه می‌کردند، در آن حال او هوای مالامال از عطر را استنشاق می‌کرد و اصوات آسمانی را به گوش می‌شنید.

آن‌گاه چشم به زشتیهای اطرافش می‌گشود شروع به گریستن می‌کرد.





فصل ۲

شلاق بزرگ

یک روز تام از خواب برخاست و مثل همیشه گرسنه از - انه بیرون رفت. آنقدر در پیج و تاب خوابهای شب پیشش بود، که در اطراف شهر سرگردان شد و توجه نداشت به کجا می‌رود. ناگهان خود را در برابر عمارتی عظیم با دروازه سنگی و میله‌های طلایی و شیرهای سنگی غولپیکر - که علامت سلطنتی بودند - یافت. با خودش گفت که این فقط می‌تواند قصر یک شاه باشد.

نجوا کرد «شاید حالا، بالاخره، شانسی برای دیدن شاهزاده حقیقی پیدا کنم.»

بچه زنده‌پوش همان‌طور که به میله‌های طلایی نزدیک می‌شد، پسری را در لباسهای ابریشمی و حریر که با جواهرات آراسته شده بود، دید.

نزدیک او چند مرد با لباسهای خوش ترکیب ایستاده بودند.

تام به خودش گفت «خدمتکارهایش» و بعد با چشمانی گردشده و حیرت زده و آکنده از شور و شعف به میله ها نزدیکتر شد. سر باز زره پوش او را به عقب راند و به طرف جمعیتی که دور هم گرد آمد و به قصر خیره شده بودند، هل داد.

سر باز فریاد کشید «مواظب رفتارت باش، گدای کوچولو!» جمعیت به تام بیچاره خندیدند. اما شاهزاده که شاهد رفتارت سر باز با تام بود دوان جلو دوید. بر سر سر باز فریاد زد: «چطور جرأت کردی! چطور جرأت کردی حتی با پایین ترین رعیت پدرم، اینطور رفتار کنی! دروازه را باز کن و او را به داخل راه بده!»

ادوارد تو دور نگهبانان را با دست کنار زد. دست تام را گرفت و پسر زنده پوش را به داخل قصر راهنمایی کرد. او گفت «ظاهراً خسته و گرسنه ای، به نظر می آید که با تو رفتار خوبی نمی شود.» تام تنها با حیرت دور و برش رانگاه می کرد.

شاهزاده او را به اتاقی با تزیینات باشکوه راهنمایی کرد و گفت که آن اتاق کوچک اوست. بعد به خدمتکار دستور داد که برای تام قدری غذا بیاورد. این تقریباً خیال انگیز ترین جشنی بود که تام تا به حال تصورش را کرده بود.



شاهزاده خدمتکارها را مرخص کرد تا تمام کمی احساس آسایش کند و در حالی که دارد غذا می‌خورد بتوانند آزادانه با یکدیگر صحبت کنند.

ابتدا ادوارد از تمام اسمش را پرسید و بعد اینکه کجا زندگی می‌کند و سپس درباره خانواده‌اش از او سؤالاتی کرد.
تام گفت «من پدر، مادر و دو خواهر دو قلو با اسمهای نَن و پِت دارم و یک مادر بزرگ که او را دوست ندارم.»

«اینطور دستگیرم می‌شود، که با تو خیلی مهربان نیست.»
«با هیچکس مهربان نیست. او قلبی بد طبیعت و اعمالی شیطانی دارد.»

«خیلی با تو بدرفتاری می‌کند؟»
«خوب، همیشه که نه مثلاً وقتی است که یا خواب باشد و یا مست. ولی به محض اینکه عقلش سر جا بیاید همه چیز از سر گرفته می‌شود.»

ادوارد فریاد کشید «کتک! عجب، او را به برج زندان لندن خواهم فرستاد.»

«نه اعلیحضرت؛ شما فراموش کردید که برج فقط جای زندانیان مهم و نجیب‌زاده است.»

«اوه، بله. به اینجا یاش فکر نکرده بودم... پس بعداً به مجازات



دیگری فکر خواهم کرد. حالا بگو، پدرت با تو چه رفتاری
دارد؟»

تام جواب داد «مثُل مادر بزرگ.»
شاهزاده گفت «شاید همه پدرها مثل هم باشند، پدر من هم
خیلی بد اخلاق است. کنکم نمی‌زند ولی خیلی سرزنشم می‌کند.
مادرت چطور؟»

«او خوب است. خواهرانم هم همین‌طور.»

«آنها چند سالشان است؟»

«پانزده سال.»

«خواهر من، بانو الیزابت، چهارده ساله است، و دختر عمومی
دارم که همسن خود من است، به اسم بانو جین گری. بگو ببینم، آیا
خواهرانت به خدمتکارهایشان دائم می‌گویند که نخندند، چون
خندیدن گناه است؟»

«اوه، عالیجناب، شما فکر می‌کنید خواهران من خدمتکار
دارند؟»

«البته، و گرنه چه کسی در لباس پوشیدن به آنها کمک
می‌کند؟»

«هیچ‌کس. یعنی شما فکر می‌کنید آنها عرضه پوشیدن یک
لباس را هم ندارند؟»



شاهزاده با ناباوری فریاد زد «یک لباس؟ منظورت این است که آنها فقط یک دست لباس دارند؟»

«بله اعلیحضرت. چرا باید به بیش از یک لباس احتیاج داشته باشند؟ آنها یک بدن که بیشتر ندارند.»

شاهزاده ادوارد خنده‌ای کرد، بعد برای این کار عذر خواست و گفت «قول می‌دهم خواهرانت بزودی لباسهای کافی داشته باشند.»

تام سعی کرد از شاهزاده تشکر کند ولی ادوارد اجازه نداد. در عوض، به نظر می‌رسید که مایل است از اوفال کورت بیشتر بشنود. ادوارد پرسید «کل روز را آنجا چه می‌کنی؟»

«نمایش عروسکی سیاری آنجا هست که می‌توان به تماشای آن رفت و افرادی هستند که با میمونها مردم را سرگرم می‌کنند. همچنین نمایشها بی ای است که تا دلت بخواهد در آن فریاد زدن، کتک کاری و کشت و کشтар وجود دارد. تماشای آن فقط یک ربع پنی لازم دارد، ولی به دست آوردن یک ربع پنی هم مشکل است.»

شاهزاده مشتاقانه گفت «باز هم بیشتر بگو، با دوستهایت چکار می‌کنی؟»

«بعضی وقتها با چوبدستی با هم دیگر زدو خورد می‌کنیم و



گاهی وقتها هم مسابقه دو می‌دهیم. در تابستانها به آب بازی در کانال مشغول می‌شویم. در رودخانه با یکدیگر نبردهای آبی می‌کنیم و همه جا به سر و روی همدیگر آب می‌باشیم.»

ادوارد فریاد کشید «چقدر دوست داشتم حتی برای یکدفعه هم که شده می‌توانستم این کارها را انجام دهم، باز هم بگو.»
«در کناره رودخانه، همدیگر را در ماسه‌ها فرو می‌کنیم و با ماسه و گل کیک‌های گلی دوست داشتنی درست می‌کنیم. در تمام دنیا هیچ کاری اینقدر سرگرم‌کننده نیست.»

ادوارد وسط حرف او پرید و گفت «اوہ، خواهش می‌کنم دیگر بیشتر تعریف نکن! اگر من فقط می‌توانستم مثل تو لباس بپوشم و پای بر亨ه در آب و گل برسه بزنم و تازه کسی هم سرزنشم نکند! فکر کنم حاضر بودم به خاطرش از تخت و تاج نیز صرف نظر کنم!»

«من هم آرزو دارم یکبار هم که شده می‌توانستم مثل تو لباس بپوشم...»

«واقعاً؟ خوب پس، تو لباسهایت را در آور و مال من را به تن ~~نه~~ کن. برای مدت کوتاهی لباسهایمان را عوض می‌کنیم، بعد دوباره قبل از اینکه کسی مزاح‌مان شود به حال اول بر می‌گردیم.»

پس از چند دقیقه، ادوارد شاهزاده ویلز در لباسهای کهنه قرار



گرفت. و تام کنتی، پسر بچه گدالباس سلطنتی را به تن کرد. وقتی دو پسر کنار هم روی روی آیینه قدی قرار گرفتند، هر دو متعجب شدند. به نظر نمی‌رسید که اصلاً هیچ تغییری انجام گرفته باشد! شاهزاده فریاد برآورد «شگفت آور است! ما دو نفر مویمان، چشمها یمان، شکل بدنمان، و رفتار و صدایمان عیناً مثل هم است. هیچ کس واقعاً نمی‌تواند مارا از هم دیگر تشخیص دهد. هیچ کس نمی‌تواند بگوید کدام‌مان شاهزاده و کدام یک گدا بوده است.»

تام با سر تأیید کرد، او شگفت‌زده‌تر از آن بود که حرفی بزند. ادوارد ادامه داد «حالا که در لباس‌های تو هستم، می‌توانم احساس ترا داشته باشم وقتی که سرباز من تورا هل می‌داد بیینم، آیا آن اثر کوفتگی است که روی دست توست؟» «اعلیحضرت‌تا، چیزی نیست.»

ادوارد در حالی که پایش را به زمین می‌کوبید فریاد زد: «چیزی نیست؟! بر عکس خیلی هم وحشیانه بود! حالا می‌روم و آن سرباز را حسابی سرزنش می‌کنم. از جایت در این اتاق تکاچ نخور تا من برگردم.»

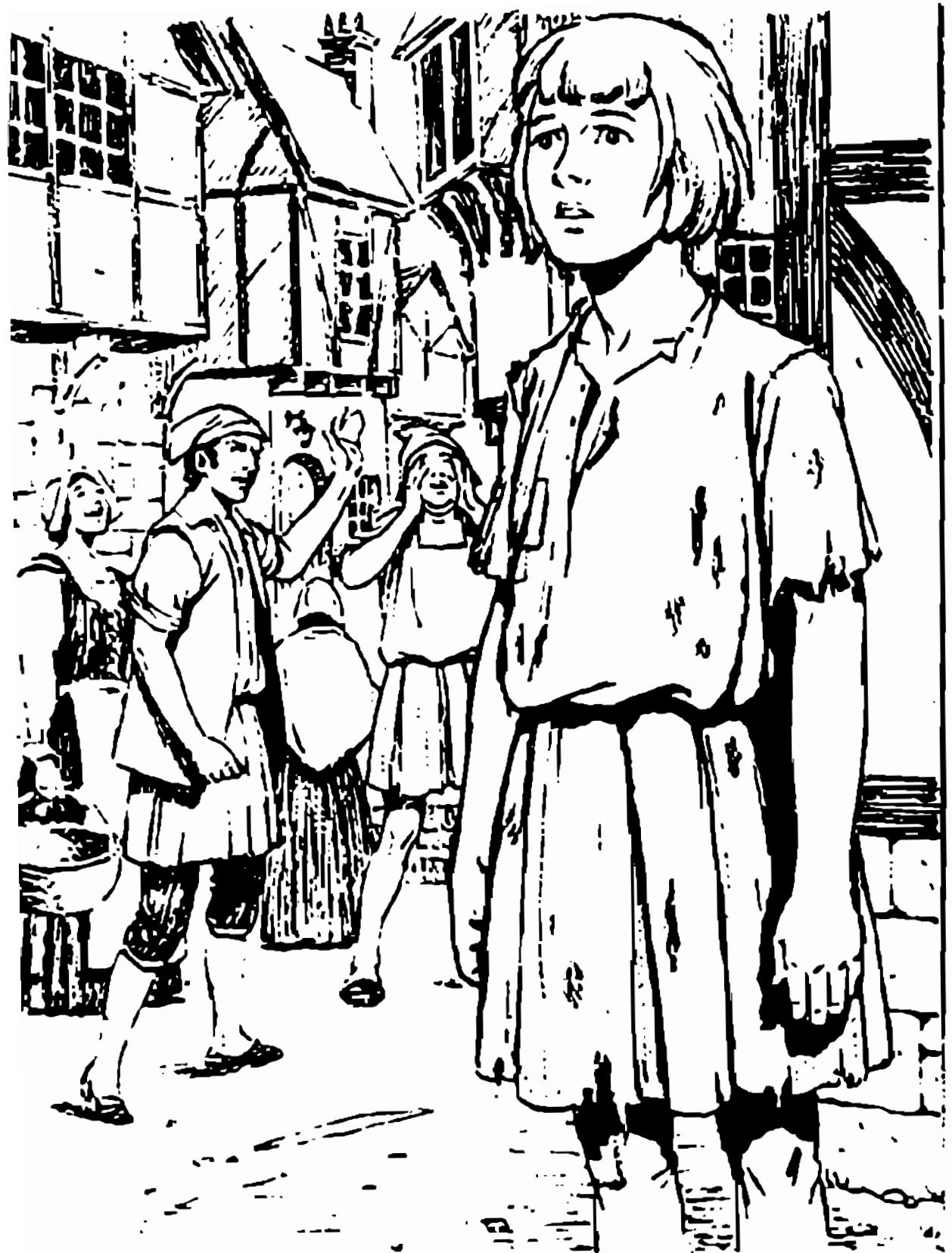
شاهزاده شیء طلایی رنگ بزرگی را که روی میز بود به سرعت کنار گذاشت و بیرون زد. کنار دروازه میله‌ها را گرفت و



فریاد کشید «باز کنید! دروازه را باز کنید!»
همان سر باز که تام را مجروح کرده بود فوراً اطاعت کرد. و
در حالی که ادوارد با عصبانیت به بیرون می‌دوید، ضربه‌ای به
گوش او زد. ادوارد گیج به داخل جاده افتاد و جمعیت شروع کرد
به خندیدن.»

سر باز گفت «این برای آن است که مرا در برابر اعلیحضرت به
در دسر انداختی!»
ادوارد خود را از گل و لای بیرون کشید و فریاد زد «به خاطر
این که دست روی من بلند کردی دارت خواهند زد! من شاهزاده
ویلز هستم!»
سر باز به استهzaء گفت «او، خیلی متأسفم قربان، مابه
والاحضرت همایونی عرض ارادت داریم - حالاً گدای دیوانه
زود از اینجا برو!»
جمعیت هوکشان به دور او حلقه زده او را از قصر دور کردند و
هم صدا گفتند «راه را برای اعلیحضرت همایونی باز کنید!»





فصل ۳

شاهزاده‌ای در میان گدايان

در میان جمعیت هیچ‌کس باور نداشت که این موجود زنده‌پوش که خودش را شاهزاده ویلز می‌نامید واقعاً ادوارد تودور باشد. ولی آنها ساعتها به دنبالش بودند تا به دستورات همایونی اش بخندند.

عاقبت که خسته شدند و او را رها کردند تا غمگین، حیران و گم گشته در خیابانهای لندن سرگردان شود. ناگهان امیدی در دلش زنده شد. ساختمانی را شناخت که فکر می‌کرد حتماً می‌تواند از آنجا کمک بگیرد. آنجا بیمارستان کلیساي مسیح بود سرپناهی که پدر برای فقرا و پسر بچه‌های بی‌کس بنا کرده بود. او به جمعی از پسر بچه‌ها نزدیک شد. آنها می‌دویدند، توب‌بازی می‌کردند و جفتک چارگوش می‌انداختند. آنها بازی

شلوغشان را متوقف ساختند و به او خیره شدند. ادوارد گفت «بجهه‌های خوب به آقایتان بگویید که ادوارد، شاهزاده ویلز اینجاست.»

پسر قد بلندی نیشخند زد و گفت «آهای! گدا، تو که هستی، پیک شاهزاده؟»

دست ادوارد ناخودآگاه به کمرش رفت ولی چیزی در آنجا نبود.

پسر دیگری گفت «هی، آنجارانگاه کنید! او فکر کرده که مثل شاهزاده شمشیر دارد.»

همه هو کشیدند و ادوارد باز هم عصبانی تر شد. فریاد کشید، «من خودم شاهزاده هستم، این اشتباه است که چنین رفتاری با من می‌کنید در حالی که شما به خاطر مهربانی پدرم پادشاه، در اینجا اسکان داده شده‌اید.»

این ادعا پسرهارا به غرغر واداشت، و پسر قد بلند وانمود کرد که دوستانش را سرزنش می‌کند. «خوک‌های دونمایه شمارا چه می‌شود؟ شمایی که از صدقه سر بابای این زندگی می‌کنید! در برابر زنده پوش همایونی زانو بزنید!»

پسران اطاعت کرده، نمایشی از اظهار ادب به ادوارد نشان دادند. ولی شاهزاده به پای پسری که نزدیکش بود لگدی زد.



یکی گفت «او دیگر شورش را در آورده است!»
دیگری فریاد زد «بیریدش به آبگیر!»
سوئی گفت «سگها را هم بیاورید!»
هیچ‌گاه در تاریخ انگلستان وارت تاج و تخت، اینچنین با
دستهای عوام تأدیب نشده و سگها این طور به او حمله نکرده
بودند.

در پایان روز، ادوارد خود را خسته و کوفته در حالی که
زخمی شده بود و خون از او می‌آمد در مرکز پر از دحام شهر
یافت. همچنانکه بی‌پناه و سرگردان بود، دائم به خود می‌گفت
«قبل از اینکه از حال روم باید خود را به اوفال کورت برسانم.
اطرافیان تام کنتی می‌فهمند که من پسرشان نیستم، و مرا به قصر
بر می‌گردانند.»

آن‌گاه به یاد پسرهایی که با او بدرفتاری کرده بودند افتاد و با
خود تصمیم گرفت «وقتی که شاه شدم ترتیبی خواهم داد که آن
پسرها در بیمارستان مسیح چیزی بیش از غذا، لباس، و سریناه
نصیبانشان شود. آنها به آموزش هم نیازمندند تا قلبهاشان نرم و
مهربانی به زندگی شان آورده شود.»

اور ارش را در باران سرد از میان کوچه‌ای شلوغ و پیچ در پیچ
ادامه می‌داد، که ناگاه ولگرد مستی یقه‌اش را گرفت.



صدای خشنی غرید که «چرا این قدر دیر کرده‌ای و پولهایی
که گرفته‌ای کجاست؟ می‌خواهم تمام استخوانهای بدن را خرد
کنم، و گرنه اسمم دیگر جان کنی نخواهد بود!»
شاهزاده با خوشحالی خودش را رها کرده فریاد زد «اوه شما
جان کنی هستید! شما پدرش هستید، چه جالب!»
«پدرش! درباره چه وراجی می‌کنی؟ چیزی که من می‌دانم
آن است که من بابای تو هستم و تو هم وقتی دستگیرت می‌شود
که...»

«آقای عزیز! خواهش می‌کنم، حالا وقت شوختی نیست.
دیگر ظرفیتش را ندارم. من خسته و مجروح هستم. فقط مرا
بیرید پیش پدرم پادشاه، تا او شمارا از آنجه که حتی در بهترین
خوابها یتان هم دیده‌اید ثروتمندتر کند.»
جان کنی دوباره یقه او را محکم گرفته، به طرف خود کشید و
فریاد زد: «چه دیوانه باشی چه نباشی، مادر بزرگت و من بزوادی
استخوانهایت را هم مثل مغزت خواهیم کویید!»
بدین ترتیب شاهزاده در حال نزاع را با خود کشید و جمعیت
شلوغ و پر از دحام نیز به دنبال آنها رفتند.





فصل ۴

گدایی در لباس شاهزاده

همزمان، در قصر، تام از خودنمایی در برابر آینه بزرگ لذت می‌برد. تعظیم می‌کرد و خنجر جواهرنشان را تاب می‌داد. او از اینکه تمام صندلی‌ها با روکش‌های عالی را امتحان کرده بود احساس شادمانی می‌کرد و حیران بود که اهالی اوفال کورت اگر او را الان می‌دیدند چه می‌گفتند.

▪ تقریباً بعد از یک ساعت، وقتی که شاهزاده بازنگشت، فکر وحشتناکی به سراغ تام آمد. اگر کسی داخل بیاید و او را در لباس‌های شاهزاده ببیند، در حالی که ادوارد هم نیست آن وقت چه توضیح دهد؟ آنها احتمالاً اول دارش خواهند زد و بعداً از او سؤال خواهند کردا

با حالتی عصبی شروع به قدم زدن نمود و با هر صدایی که

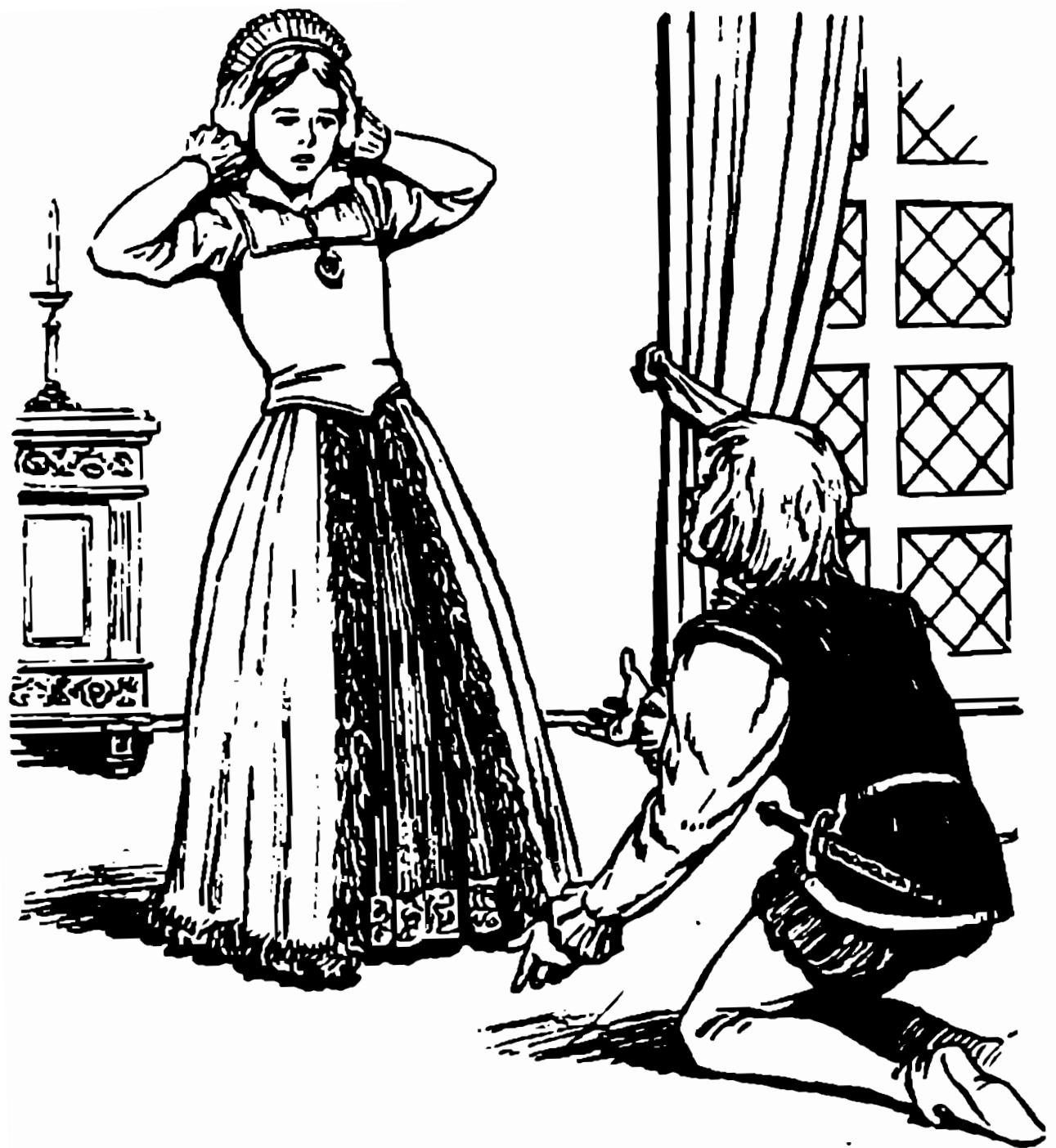
می‌شنید لرزه به اندامش می‌افتد. بزودی در اتاق باز شد و یکی از دربان‌ها اعلام کرد «بانو جین‌گری.»

دختر مو طلایی زیبایی بالباس مخملی مزین به حاشیه خز به داخل اتاق جست‌زد. بعد با دیدن وضع و حال او، متوقف شده و با دلوایسی پرسید «آقای من، موضوع چیست؟»

تم زانو زده و بالکنت زبان گفت «م.... م... من شاهزاده نیستم. من فقط تام‌کننی بیچاره‌ام که اهل اوفال کورت هستم. خواهش می‌کنم بگذارید شاهزاده را ببینم تا او لباسهای کهنه‌ام را به من بازگرداند و من بتوانم اینجا را سالم ترک کنم.»

دختر وحشت‌زده فریاد زد «او، عالی‌جناب، شما نباید در برابر من زانو بزنید!» و بعد برگشته و فرار کرد. بزودی این حرف در تمام قصر منتشر شد، از خدمتکاری به خدمتکار دیگر و از اعیانی به اعیان دیگر. «شاهزاده عقلش را از دست داده است!» هنگامی که شایعه به گوش پادشاه رسید، فوراً دستور داد که کسی حق تکرار این شایعه را ندارد و گرنه مجازاتش مرگ خواهد بود. به همین خاطر پنج‌ها ناگهان خوابید.

دو تن از اشراف و پزشک دربار به نزد تام فرستاده شدند. سپس آنها او را به سمت اتاق زیبا و آراسته‌ای در قصر همراهی کردند. در برابر او مردی فربه، با موهای خاکستری و نگاهی تند



نشسته بود. این مرد ترسناک پادشاه بود، هنری هشتم، یکی از پاهای متورم شد و بر روی بالشی قرار داشت. تمام سرهای داخل اتاق در حال تعظیم در برابر شاه بودند ولی صورت او به مجرد نگاه انداختن به تام شروع کرد به مهربان شدن.

«خوب، ادوارد، این حرفها چیست که شنیده‌ام؟ آیا سعی داری مرا مسخره کنی -مرا، یعنی پادشاه و پدرت که تو را دوست دارد؟»

تام فریاد کشید و به زانو افتاد «پادشاه! حالا دیگر کارم تمام است!»

با شنیدن این سخن شاه هنری گیج و حیران شد. «بس شایعاتی که شنیده‌ام حقیقت دارد؛ بیانزد من. آیا نمی‌دانی من کیستم، پسرم؟»

تام در حالی که به هنری نزدیک می‌شد گفت «اوہ، بله، اعلیحضرت، شما پادشاه هستید، و من تنها یک پسر بیچاره هستم که بر حسب تصادف اینجا آمده‌ام و خیلی هم برای مردن جوان هستم، ممکن است جانم را نجات دهید و نگذارید که بمیرم، خواهش می‌کنم؟»

«بمیری؟ البته که تو نخواهی مرد.» و بعد سر تام را با موهای



بلندش به دست گرفت و با مهربانی او را به سینه اش فُرَد.
تام به زانو افتاد و گفت «خدا خیر تان بدهد، عالی‌خناب!». بعد
به روی پا جهید و رو به اشرفزاده ها کرد و با خوشحالی فریاد
برآورد «شما شنیدید شاه چه گفت من نخواهم مرد»
اشرفزاده ها سرشان را با ناراحتی به سمت یکدیگر تکان دادند
ولی حرفی از کسی بر نیامد.

پادشاه با امیدواری رو به بالا کرد و گفت «شاید او فقط بخُشی
از عقلش را از دست داده باشد. حال او را امتحان خواهم کرد.»
از پسر سؤالی به زبان لاتین پرسید.

تام به خاطر تعليماتی که نزد پدر اندرو دیده بود توانست به
آن زبان پاسخ بگوید.

ولی هنگامی که نوبت به زبان فرانسوی رسید، تام درماند و
پادشاه با حال نامیدی به جای خود تکیه داد. او با آهی از
ناراحتی گفت «اشکالی ندارد، به ذهن بچه به خاطر درسها یش
موقتاً فشار وارد شده است. برای مدتی کتاب و معلم تعطیل
خواهد بود و تنها ورزشهای مفید خواهد بود تا زمانی که مجدداً
سلامتش را به دست آورد.»

هنری نفسی کشید و با احساس ادامه داد «عقلش را از دست
داده باشد یا نه، او پسر من است و یک چیز هست که من بر آن



اصرار دارم. او شاهزاده ویلز است و حکومت خواهد گرد. به همین سبب می خواهم فردابه طور رسمی منصوب شود. شما، لرد هرت فورد، به عنوان عمویش، ترتیبی دهید که این کار انجام شود.»

لرد هرت فورد پاسخ داد «خواست پادشاه در حکم قانون است.»

حالا دیگر تام احساس یک زندانی را داشت، زندانی ای در قفس طلاibi که هیچ راهی برای فرار نداشت!

او را به بخش مجازی باشکوهی راهنمایی کردند و سپس اعلام شد که لرد سنت جان وارد می شود. او به تام گفت «من از طرف پادشاه حامل پیامی خصوصی می باشم، آیا حضر تعالی بقیه را جز عمویتان از اتاق مرخص می کنید؟»

تام درنگ نمود. پدر اندر و هیچ گاه به او نگفته بود که چطور اشراف و اعیان را مرخص کنند.

لرد هرت فورد که متوجه سر در گمی پسرک شد نجوا کنان گفت « فقط دستت را تکان بده. ضرورت ندارد وقتی که مایل نیستی، به خودت زحمت سخن گفتن بدھی.»

وقتی که آن سه تنها شدند، لرد سنت جان گفت «اعلیحضرت فرمودند باید بیماری تان را تا آنجا که می توانید مخفی نگاه دارید.



زمانی که تصور می‌کنید از اصل و نسب پایینی هستید نباید این فکر را به زبان بیاورید. هنگامی که مطلبی را که انتظار می‌رود بدانید متوجه نمی‌شوید، باید وانمود کنید که می‌فهمید. اگر در امور مملکت سردرگم شدید نباید آن را بروز دهید و به جای آن باید به لُرد هرت فور داده باشد من برای مشورت و یاری نگاه کنید. به ما فرمودند تا هنگامی که خدا سلامتی را به شما بازگرداند تزد شما بمانیم.»

تام آهسته گفت «من از پادشاه اطاعت خواهم کرد.»
اینکه او چطور در اطاعت از این دستورات پا بر جا می‌ماند بزودی مورد آزمایش قرار گرفت آنهم زمانی که ورود خواهرش شاهزاده الیزابت و بانو جین اعلام شد. وقتی که داخل شدند لُرد هرت فور دزمه کنان به آنها گفت «اگر اعمال عجیب و غریب از او سرزد و یا مطلبی را فراموش کرد به روی خودتان نیاورید.»
همه چیز به خوبی سپری شد تا اینکه بانو جین پرسید «آیا شما مادرتان ملکه را امروز ملاقات کردید؟»

تام به نظر ناراحت آمد و می‌رفت که حرف نسجیده‌ای بزنده که لرد سنت جان او را نجات داد. او پاسخ داد «بله او به دیدن مادرش رفت و آنها درباره ناخوشی پادشاه با هم صحبت کردند.»



تام زیر لبی تأیید کرد و مدتی در امان بود تا اینکه مدت کمی بعد بانو جین گفت «جای شرمساری است که دست از مطالعه برداشته اید. شما که خیلی خوب داشتید پیش می‌رفتید. شما اندازه پدرتان زبانهای مختلفی را فراخواهید گرفت.»

تام بدون فکر کردن فریاد برآورد «پدرم! با آن زبانی که او صحبت می‌کند فقط خوکهای طویله می‌فهمند که او چه می‌گوید و در مورد یاد گرفتن هم...»

تام گفت «متأسفم این از بیماری اخیرم ناشی می‌شود. ذهنم باید پریشان شده باشد.»

شاهزاده الیزابت در حالی که دست تام را نوازش می‌کرد گفت «عیبی ندارد، تقصیر شما نیست.»

تام اوقات مطلوبی با آن دو دختر داشت و احساس راحتی بیشتری می‌کرد. لرد هرت فور داد که باید قبل از مهمانی ای که همان شب برقرار بود قدری استراحت کند. به همین خاطر هنگامی که تام شنید که دخترها هم انتظار آن را می‌کشند، آسوده خیال و خوشحال شد. حداقل دو نفر آنجا بودند که بشناسدشان.

شاهزاده خانم پرسید «آیا برادرم، شاهزاده اجازه می‌فرمایند ما مرخص شویم؟»



تام جواب داد «شما خانم‌ها می‌توانید هر چه که در دنیا تحت
قدرت من است داشته باشید. ولی از اینکه مصاحبت مطبوع شما
را از دست بدهم غمگین می‌شوم.»

تام به کلمات و افکار خودش خندید. «پس بی‌فایده نشد که
آن قدر روی آداب و رفتار درباری و سخن گفتن با آداب و کتاب
مطالعه کردم.»

وقتی که دخترها رفته‌اند، تام اعلام کرد که مایل است
استراحت کند. نجیب‌زاده‌ای آمد و تام را به اتفاقی در قسمت
داخل راهنمایی کرد.

به محض اینکه دست تام با جام آبی تماس پیدا کرد،
خدمتکاری آن را از دستش قاپیده، به روی یک زانو خم شدو آن
را در سینی طلا به او تعارف نمود. وقتی که تام خم شد که کفتش
را از با درآورد خدمتکار دیگری به روی زانو افتاد و آن را برایش
انجام داد.

بعد از دو یا سه دفعه تلاش برای تعویض لباسش تام دیگر
رضایت داد. او پیش خود زمزمه کرد «این که آنها سعی نمی‌کنند
جای من تنفس هم بکنند جای تعجب است!»





فصل ۵

راه را برای اعلیٰ حضرت والامقام باز کنید

تقریباً ساعت یک بعد از ظهر آن روز، خدمتکارها برای شام، لباس مناسب به تن تام پوشاندند. همه چیز او از یقه چین دار گرفته تا کفشهایش تعویض شدند. او به حال تسلیم، عذاب لباس به تن کردن را تحمل کرد.

بعد از آن تام را طی مراسمی به اتاق ناهارخوری بزرگی هدایت کردند و او را سر میز یکپارچه طلای زیبایی که فقط برای یک نفر آماده شده بود نشاندند. پسرک گرسنه تا آمد غذارا بیلعد، پیشخدمت همایونی جلو پرید و بسرعت دستمالی را دور گردن او بست. به مجرد اینکه او خواست برای خود یک لیوان شربت بریزد، جام به دست همایونی قدم جلو گذاشت تا این کار را برایش انجام دهد. تام با شگفتی به اطراف خود نگاه کرد، هرگز به فکرش نمی‌رسید که اینها تنها بخشی از تعداد سیصد و هشتاد و

چهار خدمتکار شخصی شاهزاده‌اند!

چون به خدمتکارها درباره رفتارهای عجیب و غریب
شاهزاده هشدار داده شده بود هیچ کس خنده بر لب نیاورد؛ نه
هنگامی که تام با انگشتانش مشغول به خوردن شد و نه زمانی که
دستمال را از دور گردند باز کرد و بعد از وارسی آن گفت «این چیز
زیبا را کناری بگذارید، می‌ترسم آن را کثیف کنم.»
تنها چیزی که آنها می‌دیدند این بود که شاهزاده محبوسان
ناخوش شده است و این آنها را غمگین می‌کرد نه اینکه سرگرم
کند.

بعد از دسر، تام جیبهاش را با گرد و فندق پر کرد. او متوجه
شد این تنها قسمت غذا است که به او اجازه داده شده آن را برای
خودش بردارد. به همین خاطر هنگامی که بینی اش شروع به
خارش نمود متحریر ماند که آیا در خور شاهزاده همایونی هست
که آن را با دست خود بخاراند یانه. او سعی کرد تا به آن بی‌اعتنای
باشد، ولی خارش چنان شدید شد که اشک به چشمانش آورد.
دو نفر از اعیان جلو دویدند تا سبب را جویا شوند. هنگامی که تام ^۷
اشکبار درباره خارش توضیح داد، آنها مبهوت گشته‌اند.

یکی از اعیان فریاد کشید «برای بینی مبارک هیچ خارشگر
همایونی وجود ندارد! حال تکلیف ما چیست؟»



عاقبت، شدت خارش از حد تحمل تام فراتر رفت و او زیر لبی تمنای بخشش کرد مبادا که مرتكب خطای شده باشد، بعد دست به سمت بینی بردو خارش را بر طرف کرد - عملی که آسایش خیال را به جمع درباریان حاضر در اتاق بازگرداند.

وقتی که غذا حاضر شد، یکی از اشراف زاده‌ها ظرف طلایی مخصوصی جهت شستن دستها حاضر نمود تا شاهزاده دهان و دستهایش را با گلاب در آن بشوید. دستمال نگهدار همایونی آماده با دستمال ایستاده بود. تام شگفت‌زده به ظرف خیره شد، به آهستگی آن را به لبس بردو جرعمای نوشید.

بعد از اینکه ظرف را به زمین گذاشت گفت «مشکرم، آقای من، بُوی خوبی دارد ولی مزه آنچنانی ندارد.»

قلب درباریان از دیوانگی شاهزاده به درد آمد و هیچ‌کس به کارش نخندید، یا حتی به خطای بعدی تام: روحانی مخصوصی پشت صندلی اش قرار گرفته بود تا با چشمان بسته و دستهای رو به آسمان دعا یش را شروع کند. که تام بلند شد و میز را ترک کرد. تام خود را به تنها یی در اتاقش با شکستن گردو و خوردن آن سرگرم می‌کرد. برای اولین بار، او از ایفای نقش شاهزاده لذت می‌برد. اما کشف غیرمنتظره‌ای او را باز هم خوشحال‌تر کرد؛ او



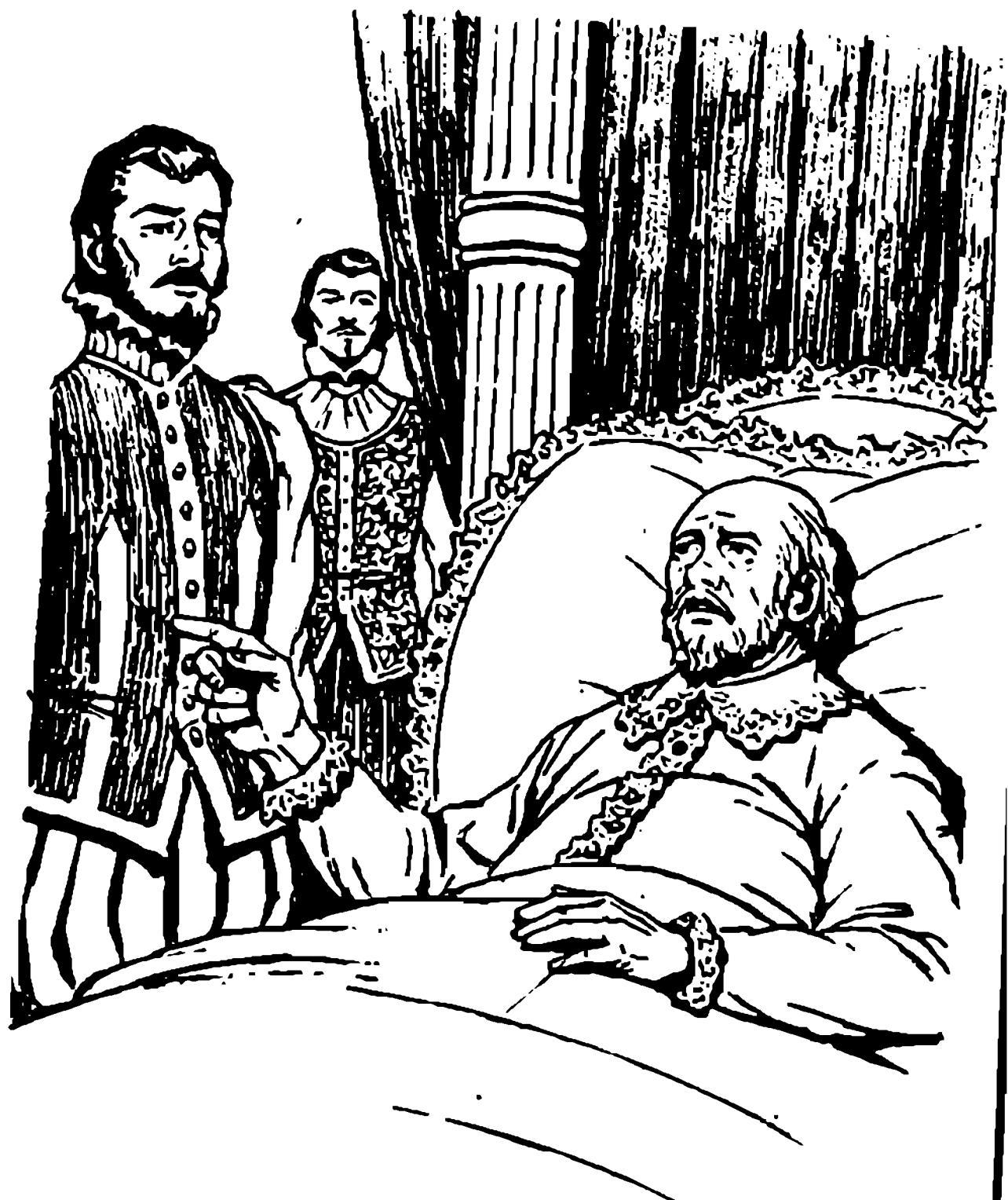
چند کتاب درباره آداب معاشرت در دربار انگلستان پیدا کرد و روی مبل جا خوش کرد و بسختی مشغول مطالعه شد.

در همین حین، ناخوشی شاه هنری بدتر می شد. هنری در حالی که از مردن هراسان بود تصمیم گرفت یکی از اقدامات آخرش را انجام دهد و آن این بود که به کار دشمن سیاسی اش، دوک نورفولک را که هم اینک در برج لندن محبوس بود، خاتمه دهد.

هنری از بستر به صدراعظم اعلام کرد «می خواهم سرش را بزنید حکمیش را هم اینک خواهم داد، مهر بزرگ سلطنتی را برایم بیاورید تا پای آن را مهر کنم.»
صدراعظم پرسید «مهر را؟ ولی اعلیحضرت، مهر نزد خودتان است.»

«خوب، حالا که پیش من نیست... پس کجا می تواند باشد؟... این روزها حواسم درست و حسابی سرجایش نیست.»
لرد هرت فور د عرض کرد «اعلیحضرت افکر می کنم آن را به پرستان شاهزاده داده باشید.»

پادشاه زیر لبی گفت «درست است، درست است... حالا به خاطرم آمد، بروید و بیاوریدش.»
بعد از زمان کوتاهی لرد هرت فور د بازگشت در حالی که



دست خالی بود او توضیح داد: «فکر می‌کنم بیماری شاهزاده دوباره عود کرده باشد چون چیزی از دادن مهر به او یادش نمی‌آید.»

پادشاه با حالتی اندوهگین گفت: «دیگر کاری به کار پسرک بیچاره نداشته باشید. از مهر کوچک سلطنتی استفاده خواهیم کرد. اما دوک نور فولک فردا خواهد مرد!»

ساعت نه آن شب، کناره قصر در ساحل رودخانه با چراغهای بادی و مشعل روشن شده بود. قایقها و کرجی‌ها بر روی آب با نشانه‌ها و پرچمهای ابریشمین و زنگوله‌های کوچک نقره‌ای تزیین شده بودند و با هر نسیم نوای آهنگین شان به صدا درمی‌آمد.

جمعیت کثیری برای تماشا آمده بودند. سربازان سواره با کلاه‌خودها و زره‌های براقشان، نوازنده‌گان در لباسهای فاخر و اشراف زادگان اعم از زن و مرد با زیور آلات رنگارنگ.

ردیفی از شیپورها نواخته شد. لرد هرت فور داشت میان دروازه وارد شد. او شنل اطلسی قرمزرنگی بر جلیقه سیاه و طلایی رنگش پوشیده بود که باشکوه می‌نمود و با هر قدم که بر می‌داشت با تعظیمی نداشته بود که: «راه را برای اعلیحضرت لرد ادوارد شاهزاده ویلز باز کنید!» در پی آن صدای شیپور برای مدتی



طولانی شنیده شد. تام کنتی که لباس زیبایی بر تن داشت قدم
جلو نهاده، تعظیم نمود، در همین حال انبوه جمعیت نیز غریبوی از
شادی سردادند. لباس ارغوانی اش پوشیده از الماس و حاشیه آن
با نوعی خز قهوه‌ای رنگ آراسته شده بود. شنل سفیدرنگ
زردوش نشان مخصوص تو دور را داشت که شامل سه پره با
مروارید و سنگهای قیمتی بود و مزین به جواهرات رنگارنگ
بسته شده بود. نشانهای افتخار از جنس طلا به گردنش آویخته
بودند و هرگاه پرتو نوری به آنها می‌تابید درخشش خاصی از
خود نشان می‌دادند.

این منظره خیره کننده و تماشایی تام کنتی جوان را در بر گرفته
بود - پسر بچه پابرهنه‌ای که با کنافت و لباسهای پاره بار آمده
بود!





فصل ۶

گم شده در شلوغی

واضح است که، تام کنتی مسافت زیادی را از جایگاه اولیه‌اش اوفال‌کورت طی کرده است - محله کثیفی که شاهزاده ادوارد حقیقی هم اکنون خود را اسیر در چنگال جان کنتی، مست قدر می‌دید. - در طول مدتی که جان کنتی به کشمکش و زدو - خوردش ادامه می‌داد تنها یک نفر سعی کرد او را بازدارد. اما کنتی ضربه‌ای با چوبدستی بر سرش کوفت و او را نقش بر زمین ساخت. یک‌دفعه، ادوارد داخل سرپناه کنتی در میان نور ضعیف شمعی که در یک بطری فرو رفته بود به دو دختر کثیف وزن میانسالی که به گوشة اتاق چسبیده بودند خیره شد.

کنتی بی‌اعتنای با آنها با پیرزن زشتی که موها بی درهم و برهم و خاکستری رنگ و چشمانی اهریمنی داشت و در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود صحبت کرد. «مادر بزرگ، آماده یک نمایش

خوب باش. ولی حالا وسط حرف نیر. بعداً می‌توانی به حسابش
بررسی... بیا جلو پسر، حالا یکبار دیگر بگو است چیست؟»
ادوارد، نامانوس با اینچنین اهانتهایی خیره به کنتی نگاه کرد
و با عصبانیت گفت «به من دستور می‌دهید صحبت کنم؟ این
بی‌ادبی است! بار دیگر می‌گویم - من ادوارد، شاهزاده ویلز
همستم، نه کسی دیگر!»

پاسخ چنان غیرمنتظره بود که مادر بزرگ کنتی می‌خوب شد
و ایستاد. پسرش این طور فکر کرد که تحریر مادر بزرگ خیلی
مضحک است. به همین سبب صدای قوه‌هه را سر داد.

اما مادر و خواهران تام چنان از آشتفتگی ذهنی ظاهری او
ناراحت شدند که به طرفش دویده، فریاد زدند: «اوه، تام بیچاره،
پسرک بیچاره!»

مادر جلوی او زانو زد و غمگین به صورتش خیره ماند و
حق‌حق کنان گفت: «چرا وقتی به تو گوشزد کردم حرفم را نشنیده
گرفتی. تمام آن کتاب خواندن‌های احمقانه مغزت را خراب کرده
است!»

شاهزاده با مهربانی پاسخ داد «آرام باشید خانم عزیز.
پرستان حالش خوب است و عقلش را از دست نداده بگذارید به
قصر، جایی که او در آنجاست، بازگردم تا پدرم، پادشاه، او را به



نزد شما بازگر داند.»

این پاسخ فورانی تازه از ناراحتی برای زن بیچاره به ارمغان آورد «پادشاه، پدرت؟ اوه تام، آن خوابهای دیوانه وار را از سرت دور کن، به من نگاه کن. آیا من مادرت نیستم؟»

شاهزاده سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت «متأسفم که احساس شمارا جریحه دار می‌کنم، اما حقیقت این است که هرگز صورت شمارا در تمام زندگی ام ندیده‌ام.»

زن بیچاره روی زمین افتاد و به گریه و زاری مشغول شد.
اما جان کنتی فریاد براورد: «نمایش باید ادامه داشته باشد!
بیا جلو، نَن، تو هم همین طور پت، بچه‌های بی‌تریست، در برابر شاهزاده زانو بزنید!» بعد هم قوهنه خشنی سر داد.

نَن ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم پدر، بگذار حالا دیگر برود بخوابد.»

پت هم اضافه کرد: «بله پدر، فردا او برای گدایی بیرون خواهد رفت و پول خواهد آورد.»

جان کنتی بر سر پسرک فریاد زد: «فردا باید اجارة این سوراخی را بدھیم و گرنه باید از اینجا برویم، حالا نشانم بده از این گدایی تنبیل وارت چه به دست آورده‌ای!»

ادوارد گفت «با این موضوعات پست و حقیر به پسر پادشاه



توهین نکن.»

جواب جان کنتی مشتی بود که به شانه شاهزاده زد و او را تلو تلو خوران به گوشه‌ای فرستاد. خانم کنتی او را گرفت و بدنش را سپری کرد برای او در برابر باران ضرباتی که در پی آن بر پسرک وارد می‌شدند.

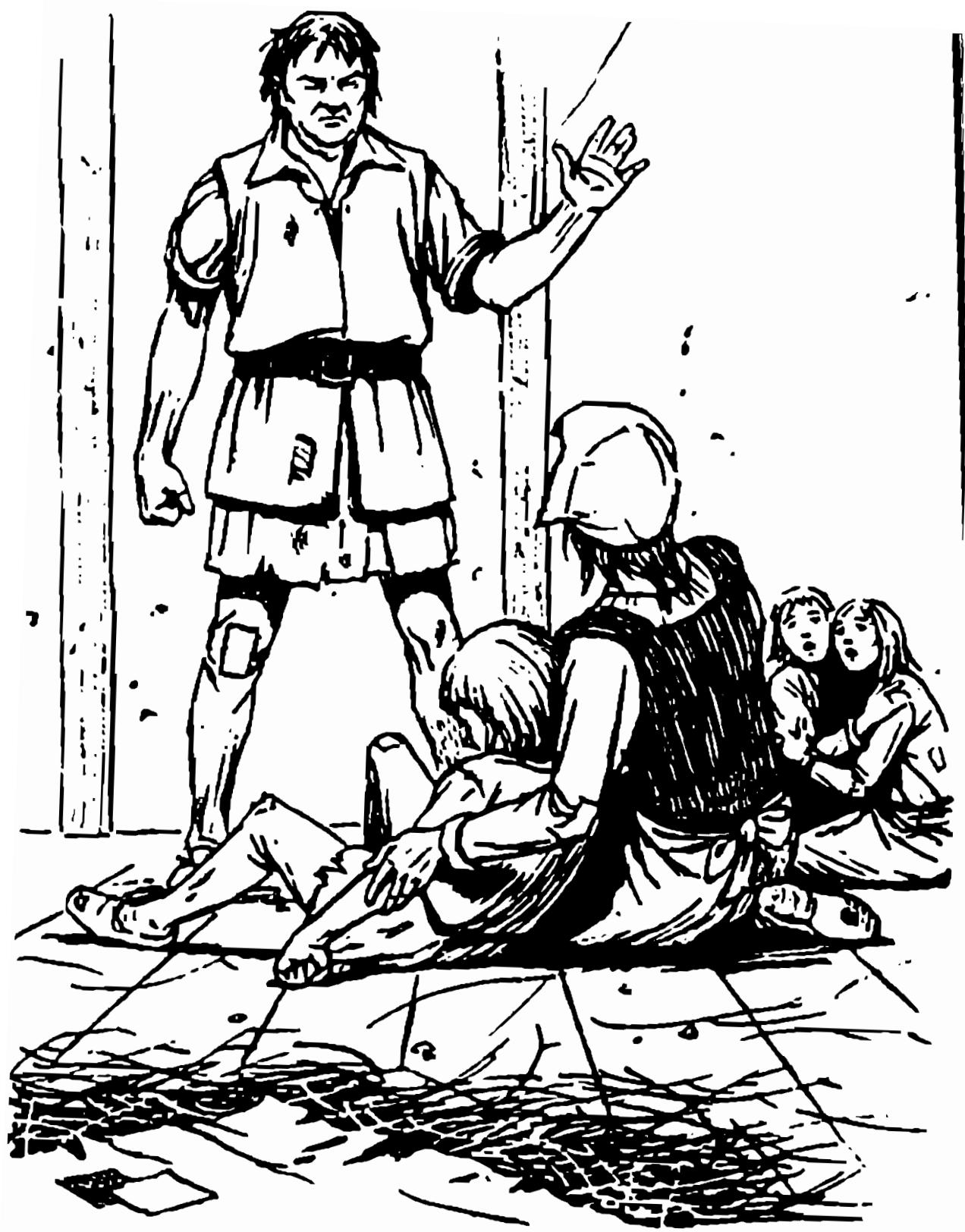
دخترهای وحشت زده به عقب خزیدند، اما مادر بزرگ مشتاقانه قدم به جلو گذاشت تا به پرسش کمک کند.

شاهزاده از پیش خانم کنتی بیرون جهید و گفت: «نه، خانم، شما به جای من ضربات را تحمل نخواهید کرد، بگذارید این خوکها به تنها بی مرا مورد حمله قرار دهند.»

این نهایت چیزی بود که آن دو وجود شیطانی می‌بایست بشنوند و شروع کردند به زدن پسرک، بعد هم ضرباتی به مادر و خواهرها به خاطر همدردی با او زدند.

کنتی گفت: «حالا همه‌تان بروید بخوابید، این نمایش خیلی خسته‌ام کرده است.»

به محض اینکه چراغها خاموش شدند و صدای خروجی مادر بزرگ و پرسش بلند شد، نن و پیت به طرف ادوارد خزیدند و او را دلسوزانه با پوشال و کنه پاره پوشاندند. خانم کنتی موهایش را نوازش کرد و کلمات مهربانانه‌ای زمزمه نمود.



شاهزاده از آنها تشکر نمود و از آنها خواست که بروند بخوابند و به آنها قول داد که پادشاه به خاطر مهربانی شان به آنها پاداش خواهد داد.

آن شب خانم کنتی خود را متغیر و مبهوت می‌دید «اگر این پسرک، واقعاً بچه من نباشد چه؟» این تصور ذهن او را به خود مشغول ساخته بود تا اینکه به فکر انجام یک آزمایش افتاد.

وقتی که شاهزاده فریاد متغیرانه‌ای در خواب کشید، او به یاد آورد که تام زمانی که نوزاد بود یکبار از صدای انفجار باروت وحشت زده شده بود. از آن وقت به بعد، هر چیزی که سبب هراسش بود باعث می‌شد که دستهاش را به طرف جلو دراز کند، طوری که کف دستهاش به طرف جلو خم شوند. این می‌توانست آزمایش خوبی باشد.

خانم کنتی شمع روشنی را مقابل پسرک گرفت و ضربه آهسته‌ای به کف اتاق در نزدیکی سرش زد. چشمان پسرک یکباره باز شد، اما هیچ حرکتی با دستانش انجام نداد. به همین خاطر او این کار را برای بار دوم و سوم هم انجام داد.

او با خود غمگینانه گفت «نمی‌تواند چنین باشد، شاید عقل از سرکسی برودولی دستانش همان خواهد بود. پسرم از این عادت که یک عمر آن را داشته است نمی‌تواند گذشته باشد. نه این پسر،



تام من نیست!»

در همین لحظه، صدای بلندی آمد. در می‌زدند. جان کنتی از خرناس کشیدن باز ایستاد و صدا زد «کیستی؟ چه می‌خواهی؟» صدایی جواب داد «آیا می‌دانی دیشب چه کسی را در خیابان نقش بر زمین ساختی؟»

کنتی در جواب غرش‌کنان گفت «نه برایم اهمیتی ندارد بدانم!»

«وقتی که بشنوی می‌فهمی که اهمیت دارد. بر حسب تصادف او کشیش بوده است، پدر اندر و اکنون هم در حال مرگ است!» کنتی گفت: «خدارحم کند! همه بلند شوید و برای حفظ جانتان فرار کنید!»

ظرف چند دقیقه همه اهالی خانه در تاریکی شب میان خیابانها پراکنده شدند. جان کنتی هم به شدت مج ادوار دراگرفته بود.

او به پسرک گفت «مواظب زیانت باش، دیوانه احمق و اسم کنتی را بر زیانت نیاور. نمی‌خواهم قانون دنبالمان باشد.» به سایر اعضای خانواده هم با غروند گفت «اگر از هم جدا شدیم، هم دیگر رانزدیک آخرین مغازه کتان فروشی در پل لندن ملاقات خواهیم کرد. آنجا از رودخانه خواهیم گذشت و به سوت



وارک خواهیم رفت.»

اما کنی حساب جشنی را که در کناره رودخانه در جریان بود نکرده بود. آتش بازی‌ها، ترانه سرایی‌ها و پایکوبی‌ها، خیابانها را پر کرده بود، چنان که گویی سراسر لندن به شادمانی فرو رفته باشد. در مدت زمان بسیار کوتاهی خانواده در ازدحام جمعیت فرو رفته از هم جدا شدند. البته غیر از جان کنی و ادوارد، که به یکدیگر متصل بودند و آن هم با پنجه قوی کنی بر مج دست پسرگ.

کنی که داشت به داخل جمعیت فشار می‌آورد به ملوان بزرگ جنه‌ای تنہ زد، ملوان بازوی او را گرفته تشر زد «عجله شما برای چیست؟»

این باعث شد ادوارد برای لحظه‌ای آزاد شود. در همان لحظه او در میان پاهایی که در اطرافش بودند شیرجه رفت و در ازدحام جمعیت ناپدید شد، او مصمم به رفتن به گیلدهال شد جایی که بتواند حقانیت خود را به اثبات رساند و تام را به خاطر خیانتش دار بزند!





فصل ۷

سلطنت خواب و خیالی

تام هم به سمت گیلدهال در حرکت بود، اما البته به گونه‌ای دیگر - بر روی بالشها ابریشمی و در کالسکه سلطنتی. بعد از پیاده شدن، او و ملازمانش راهبیمایی کوتاهی را تا تالار قدیمی شهر انجام دادند.

عالیجناب شهردار و دیگر صاحب منصبان مهم شهر، تعظیم خوده راه نشان دادند تا تام، شاهزاده خانم الیزابت و بانو جین به سایبانی که در قسمت جلویی تالار بود رفته در آن جلوس نمایند. اشراف زادگان در پشت میزی پایین‌تر نشسته و ملازمان دیگر نیز باز در جایگاهی پایین‌تر از آن نشسته بودند.

بعد از اتمام جشن هنگام نیمه شب، زمان جلوه‌نمایی لباسها بود و به دنبال آن پایکوبی سر زنده‌ای که تازه شروع شد.

در حالی که تام در جایگاه رفیعش نشسته و از نمایش خوش نقش و نگار لذت می‌برد، پسرک خشمگین و زنده‌بوشی سعی داشت جمعیت سرکش و سرزنش کننده را متقادع سازد که اجازه دهنده او از میانشان عبور نماید.

او فریاد می‌کشید «من اصرار دارم بگویم شاهزاده ادوارد هستم! هر چند در این عقیده هیچ یار و یاوری هم از میان شما همراهی ام نکنم.»

در آن لحظه، مرد قد بلند و خوش بنیه‌ای که لباس درباری فرسوده‌ای داشت و شمشیر بلندی را با خود حمل می‌نمود، از میان جمعیت جلو آمد و گفت «شاهزاده یا غیر شاهزاده، پسر من از روحیه‌ات خوشم می‌آید. از حالا به بعد می‌توانی روی دوستی مايلز هندون حساب کنی.»

یک نفر از میان جمعیت پوزخند زد و گفت «ها! شاهزاده‌ای دیگر در لباس مبدل. آن گدای کوچولورا ازا او بگیرید و در آبگیر بیندازیدش.»

اما مايلز هندون قبل از اينکه کسی دست روی شاهزاده دراز کند شمشيرش را از غلاف رنگ و رو رفته اش بیرون کشید. به محض اينکه جمعیت نزديکتر شدند او مانند ديوانه‌ای سلاحي



را به حرکت واداشت. گرچه خیلی از آنها در مسیر شمشیر نقش
بر زمین شدند اما بقیه جمعیت مانند موج به سمت جلو خیز
برداشتند و تنها زمانی از حرکت باز ایستادند که صدای ناگهانی
شیبوری به صدار در آمد.

«راه را برای یک پادشاه باز کنید!»

زمانی که دسته‌ای از اسب سواران با سرو صدای زیاد متوجه
جمعیت شدند، مایلز شاهزاده را در بازو اش گرفته با سرعتی که
پاهایش قادر به دویدن بودند شروع به گریختن نمود.

یک در گیلهال به راهش ادامه می‌داد و بار دیگر شیبور به
صداد رآمد. بعد این اعلان به گوش رسید «پادشاه چشم از جهان
فرو بست!»

درون تالار، همه سرهایشان را به زیر آوردند. بعد به زانو
درآمدند، و دستهایشان را به طرف تام دراز کرده و یک صداق فریاد
برآوردند «زنده باد پادشاه!»

تام در ابتدامات و مبهوت شد. بعد در حالی که متوجه شد چه^۲
اتفاقی دارد می‌افتد. از لرد هرت فور د پرسید آیا هم اکنون
دستوراتم اطاعت خواهند شد؟ بعد که از این بابت مطمئن شد،
پسرک به آهستگی به طور جدی گفت «از امروز به بعد قانون



خونریزی پایان می‌یابد. قانون شاه قانون رحم و مهربانی خواهد بود. پادشاه مقرر می‌دارد که دوک نورفولک نباید بمیرد!» به محض اینکه هرت فور ده طرف برج لندن شتافت تا فرمان را ابلاغ نماید، فریاد دیگری تالار را در بر گرفت «دوره خون و خونریزی به سر آمد! زنده باد ادوارد، پادشاه انگلستان!»

مايلز و ادوارد به سمت قسمتی از رودخانه که در جلوی برج لندن بود حرکت نمودند، اما خبر درگذشت هنری پنجم بر سر زبان همگان بود.

ادوارد به خاطر پدرش آکتدہ از غم و اندوه بود، مردی که برای جهانیان مستبد، اما برای او انسان مهربانی بود. او با خود فکر می‌کرد «چقدر عجیب به نظر می‌آید، من هم اکنون پادشاهم!»

پل لندن را ردیفی از معازه‌ها، کارگاهها و مهمانسراهای اشغال نموده بودند - تقریباً شهری در میان خودش بود - همچنانکه مايلز به مهمانسرایی که در آن به سر می‌برد نزدیک می‌شد، شبیه سد راهش شد.

صدای خشنی گفت: «پس عاقبت تو اینجا آمدی! خوب دیگر نمی‌توانی فرار کنی. مگر بعد از اینکه استخوانها یت را له و



لورده کردم.» و بعد جان کنی رفت که پسرک را بگیرد.
مايلز ادواردر ازاو دور کرده، گفت: «تندنزو دوست من، اين
پسر چه نسبتی با تو دارد؟»
كنی جواب داد: «اگر فکر می‌کنی ربطی به تو دارد پس بدان،
او پسر من است.»

شاه جوان جواب داد: «دروغ است!»
مايلز به پسرک گفت: «دروغ یا راست، اگر تو بخواهی پيش
من بمانی، دستش به تو نخواهد رسید.»
ادوارد فریاد زد: «من می‌خواهم پيش تو بمانم! حاضرم بمیرم
ولی با او نروم!»

«بس قرارمان همین شد و ديگر بحثی نیست.»
كنی در حالی که به طرف پسرک حرکت می‌کرد، گفت: «باید
دید.»

مايلز با دستش که روی قبضة شمشیر بود، گفت: «فقط به او
دست بزن تا مثل یک غاز تورابه دو نیم کنم. حالا ديگر برو.»
جان کنی دور شد در حالی که زیر لبی با خود حرفهای
تهذیدآمیز و ناسزا تکرار می‌کرد. بعد مايلز پسرک را به اتاقش در
طبقه سوم راهنمایی کرد، اتاق حقیرانه‌ای که تختی کهنه در آن بود



و تعدادی اثاثیه قدیمی و چند شمع ضعیف.

ادوارد خود را به تخت کشانده خسته و گرسنه روی آن دراز کشید. او گفت «وقتی که میز مهیا شد، می‌توانید مرا صدا کنید.» ولی هنوز سرش را برابر بالش نگذاشتند بود که به خواب عمیقی فرو رفت. ساعت‌هایی دو بامداد بود.

هندون بر روی پسرک خم شد و لبخند زد. او با خود فکر کرد «او باید یک شاهزاده به دنیا می‌آمد، نقشش را خیلی خوب بازی می‌کند.» و بعد جلیقه‌اش را در آورد و روی آن موجود کوچک و لرزان را پوشاند.

بعد در حالی که در اتاق قدم می‌زد با خود زمزمه می‌کرد «من با این پسرک بی‌یار و یاور دوست خواهم بود هر چند او عقل از سرش پریده باشد و با یاوه‌سرایی ادعای کند که شاهزاده ویلز است. من پسرک را همان‌طور که دیوانه است دوست دارم - آنقدر دیوانه که حتی نمی‌فهمد حالا باید دیگر عنوان شاهی را برای خود انتخاب کند.»

خدمتکار مهمانخانه غذای گرمی را که مایلز سفارش داده بود به اتاق آورد و بعد پشت سرش در را به هم زد و رفت. این باعث شد ادوارد از خواب بیدار شود و ببیند که رویش با جلیقه



پوشیده شده است.

پسرک گفت «شما خیلی بامن خوب هستید. خواهش می‌کنم آن را دوباره تنان کنید.»

مايلز اين کار را انجام داد و گفت: «حالا بيا يك غذای مقوی بخوريم.»

ادوارد با سر تأييد کرد، بعد به طرف دستشوبي رفت و منتظر ماند.

مايلز پرسيد «موضوع چيست؟»

«من دوست دارم دست و رویم شسته شوند.»

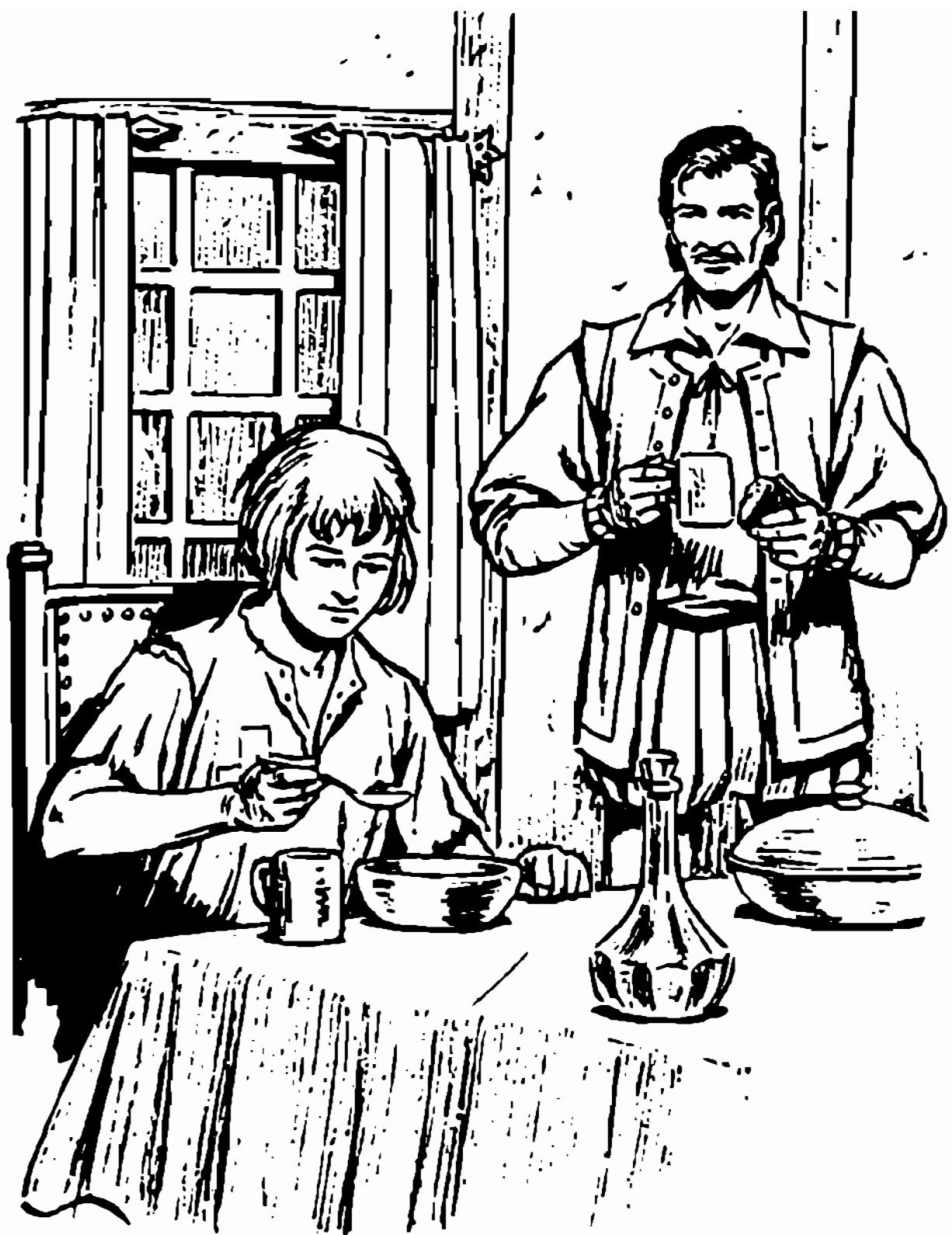
«اشکالي ندارد. فکر کن اينجا خانه خودت است.»

پسرک پايش را آهسته به زمين زدو گفت «ممکن است آب را برایم بريزی و اين قدر زياد صحبت نکني!»

مايلز سعی کرد علی رغم آنکه خنده اش گرفت از آن جلوگيري کند.

ادوارد با تشر گفت «بيا ديگر، در ضمن حوله چطور می شود؟»

مايلز حوله ای به پسرک داد تا خود را خشک کند و خودش هم در حالی که شستشو نمود آمد که با ادوارد سر ميز مشغول



خوردن شود.

پسرک فریاد زد «صبر کن! آیا تو در حضور شاه می‌نشینی؟»
مایلز فکر کرد «خوب، خوب، حداقل اینقدر هشیار هست که
بداند الان پادشاه است. بهتر است او را از خودم راضی کنم و گرنه
احتمال دارد مرا محکوم به رفتن به برج کند.»

بنابراین او در خدمت پسرک بود و با او با آداب و رسوم
درباری رفتار می‌کرد.

غذا و نوشیدنی ادوارد را تا حدی آسوده کرد. لذا از مایلز
پرسید که آیا او نجیب‌زاده است که چنین رفتار مؤدبانه‌ای دارد یا
خیر.

مایلز در حالی که در برابر پسرک ایستاده بود پاسخ داد «پدرم
یک بارونت است یکی از اعیان پایین مرتبه. پسر ریچارد هندون
از هندون هال مادرم وقتی که بچه بودم مرد. من دو برادر دارم.
«آنها چطور افرادی هستند؟»

«آرتور که از همه بزرگتر است مثل پدرم مهربان است. اما
هیو، کوچکترین ما تقریباً پست‌ترین و شریرترین جانوری است
که می‌توانی تصور کنی.»

«آیا کسان دیگری هم در خانواده شما هستند؟»

«بله دختر عمویم، بانو ادیت، آخرین باری که دیدمش شانزده ساله بود و من آن موقع بیست ساله بودم. ما هم دیگر را عمیقاً دوست می داشتیم، اما او توسط پدرم که قیمتش بود از زمانی که آن دو بچه بودند برای آرتور در نظر گرفته شده بود.»

«و آیا آرتور او را دوست داشت؟»

«نه. او تنها نگران این بود که پیمان ازدواج را بشکند، چون شخص دیگری را دوست داشت.»

«هیو چطور، آیا او به بانو ادیت علاقه داشت؟»

«تنها چیزی که هیو به آن علاقه مند بود بول بانو ادیت بود که به او ارث می رسید. اما هیو ادعا می کرد که بانو ادیت را دوست دارد و پدرم حرف او را باور می کرد.»

هیو که جوانترین بود محبوب پدرم بود. پدرم حتی دروغهای او را زمانی که سعی کرد مرا از سر راهش بردارد، باور کرد.

او می خواست سهم مرا از ارث برای خود تصاحب کند.»

«او چطور این کار را انجام داد؟»

«با گذاشتن نرdbانی در اتاق من و متلاuded ساختن پدرم به اینکه من قصد داشتم بانو ادیت را با خودم ببرم و با او ازدواج کنم.»

«پدرتان باید خیلی خشمگین شده باشد.»

«بله خیلی هم زیاد. او به من امر کرد که از خانه بروم. او گفت سه سال خدمت در جنگهای برومن مرزی از من مردی خواهد ساخت.»

«و آیا شما عملأ در ارتش خدمت کردید؟»

«ب... له که خدمت کردم. در آخرین نبردم به اسارت گرفته شدم. هفت سال طولانی از خانه‌ام دور بودم تا اینکه موفق شدم آزادی ام را دوباره به دست آورم و حالا اینجا هستم، با جیبی خالی، لباسی کهنه و مندرس و اینکه اصلاً نمی‌دانم در این سالها که نبودم چه بر سر هندون هال آمده است...»

ادوارد فریاد زد «به طور شرم‌آوری از شما سوء استفاده شده است اما من گذشته شما را جبران می‌کنم.»

آن‌گاه ادوارد که به خاطر داستان مایلز ملتک شده بود داستان بدیختیهای خود را که با عوض کردن لباسهایش با پسرک ^ی گداشروع شده بود تعریف نمود.

مایلز فکر کرد «چه تخیلات جالب توجهی! جالب توجه... یا دیوانه‌وار!»

ادوارد ادامه داد «آقای عزیز شما زندگی مرانجات دادید و به



همین ترتیب تخت و تاج مرا. هم اکنون شاه از شما می‌خواهد که خود پاداشتان را نام ببرید.»

مایلز همپای ادوارد به بازی ادامه می‌داد و متوجه آن بود که تنها یک وضع است که نمی‌تواند ادامه داشته باشد. او در حالی که به زانوانتش درآمد گفت: «اعلیحضرت، تنها پاداشی که من و وارثانم از شما تمنا داریم این امتیاز است که بتوانیم در حضور اعلیحضرت همایونی انگلستان بنشینیم.»

پادشاه شمشیر هندون را گرفت و به آهستگی ضربه‌ای بر روی شانه او زد و با وقار گفت «پسر مایلز هندون، ای شوالیه برخیز، برخیز و بنشین. تقاضای شما برآورده شد و تا زمانی که انگلستان پابرجاست بر این حال باقی خواهد بود.»

مایلز در حالی که بر روی صندلی ای می‌نشست با خود گفت «جه خوب شد چون پاها یم داشتند بدجور خسته می‌شدند... امیدوارم که در برابر مردم او به من شوالیه خطاب نکند، چون من صرفاً شوالیه سلطنت خواب و خیالی هستم - خواهیا و خیالهای یک پسرک دیوانه!»





فصل ۸

شغلی عجیب

در همین بین، تام کتی در قصر در خواب به سر می‌برد، در عالم خواب رؤیای شگفت‌انگیزی می‌دید، می‌دید که دوباره به خانه بازگشته، به همراه پول برای مادرش، نن و بیت و پدر اندرو، در همین حال بود که ناگاه صدایی به او گفت «دارد دیر می‌شود اعلیحضرت. آیا مایل هستید از خواب برخیزید؟»

رؤیای او محو شد و همراه آن نیز امیدش برای بازگشت مجدد به خانه - او هم چنان یک اسیر بود... و البته یک پادشاه. حال باید مراسم مضحک لباس به تن کردن را که توسط مسئول خوابگاه سلطنتی انجام می‌گرفت، از سر بگذراند.

تمام لباسها، از پیراهن گرفته تا کفشهای توسط چهارده تن از نجیب‌زادگان مورد بازرگانی قرار می‌گرفت بدین ترتیب که از میان آنها دست به دست می‌گذشت تا به مسئول شماره یک خوابگاه سلطنتی خشم شود و او موظف بود تا آن را بر تن تام بپوشاند. اگر چیزی در این میان کمتر از حد کمال بود مثلاً اگر نخی از جورابی

بیرون زده بود، دست به دست بر می‌گشت و جای آن با دیگری تعویض می‌شد.

بدین ترتیب، همیشه بعد از اینکه نجیبزاده مخصوصی ظرف آب را می‌ریخت، نجیبزاده مخصوص دیگری حوله را به او می‌داد، و بعد آرایشگر سلطنتی کارش را شروع می‌کرد. در پایان تام به زیبایی یک دختر می‌شد در حالی که شنلی و لباسی و کلاهی ارغوانی رنگ پوشیده بود. بعد از صبحانه به اتاقی که در آن تخت شاهی قرار داشت برده می‌شد، و در آنجا به گزارش‌های کاری و درخواستهایی که از هراهان شاه می‌شد، گوش فرا می‌داد. همواره، لرد هرت فور در کنارش می‌ایستاد و نکات سودمند را در گوشش نجومی کرد.

به نظر تام بیچاره آمد که اینها همه چقدر خسته کننده‌اند و پیش خود متغیر بود که «چه کار خطایی از من سر زده است که خدام را از هوای آزاد و آفتاب محروم کرده و باید در این قفس، به جای شاه بنشینم؟» بعد از مدتی تازه واردی داخل شد، پسری تقریباً دوازده ساله تماماً سیاهپوش. او بر زمین زانو زد. «بلند شو مرد جوان، تو چه می‌خواهی؟»

«شما مطمئناً مرا به جا می‌آورید قربان، من همفری مارلو هستم، پسرک شلاق خور شما.» اخمهای تام در هم رفت. پسر شلاق خور یکی از افراد دربار بود که او چیزی درباره‌اش



نمی‌دانست. با توجه به اینکه هرت فور د به خاطر انجام کار از اطاق بیرون رفته بود، تام بهترین راه را برای فهمیدن این موضوع بهانه قرار دادن بیماری اش تشخیص داد. به آهستگی به پیشانی اش ضربه‌ای زد و گفت «تو باید کمک کنی، همفری، تو می‌دانی که من بیماری بی دارم که ذهنم را دچار اختلال کرده است ... به نظر می‌آید که هم اینک تو را به خاطر آورد هم، ولی تو باید درباره کارت سرنخی به من بدهی.»

«حتماً اعلیحضرت اشما دو روز پیش در ضمن درس یونانی سه اشتباه مرتب شدید، به خاطر می‌آورید؟»
«بله حالا به خاطرم آمد. ادامه بده.»

«خوب، معلم شما، بخاطر یک چنین بسی دقتی در درس عصبانی شد و گفت که باید مرا به خاطر آن باشلاق تنبیه کند.»
«تورا شلاق بزند؟ چرا تو را مگر نه اینکه اشتباه از من سرزده بود؟»

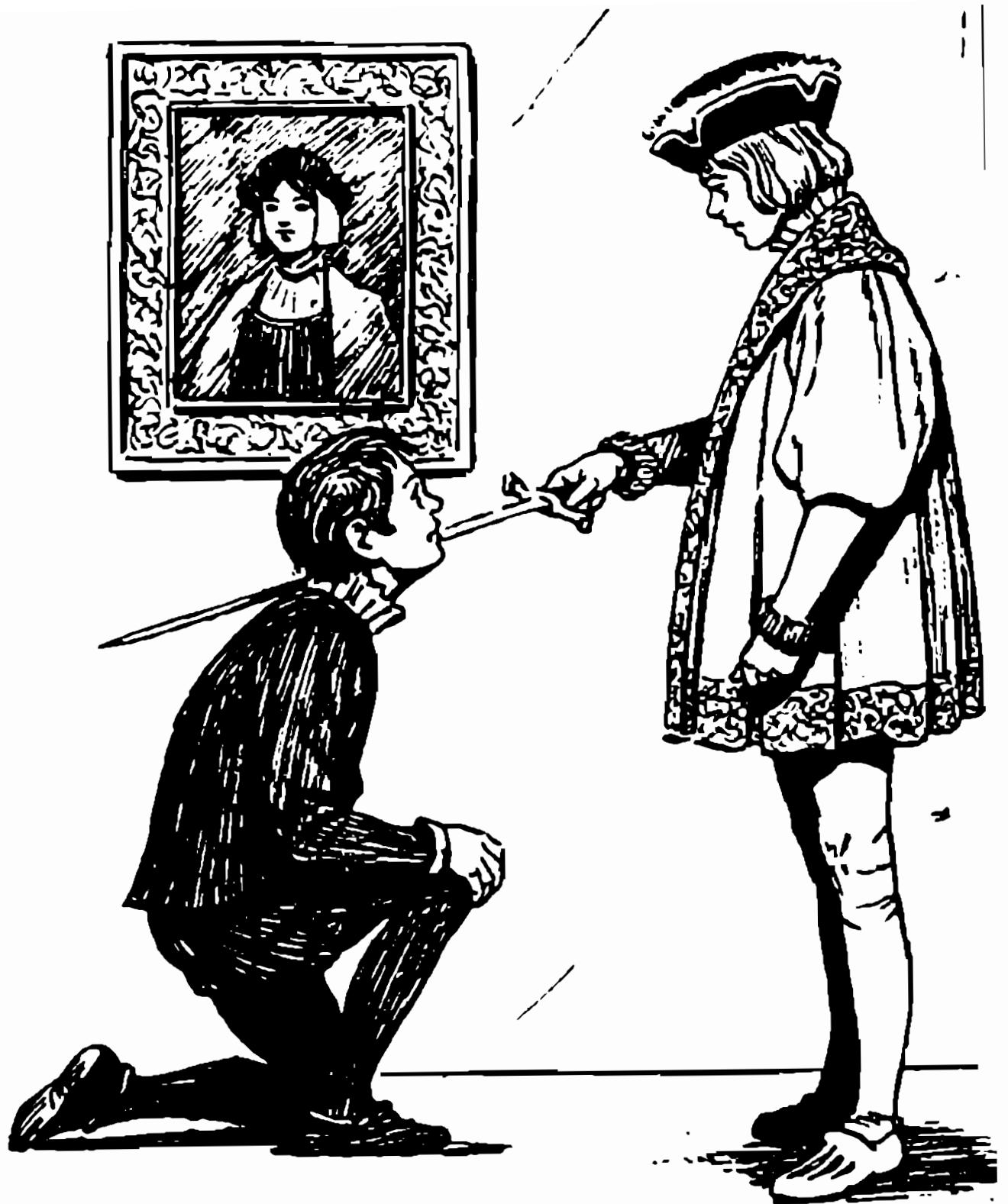
«آه عالیجناب دوباره فراموش کردند. همیشه وقتی شما در درستان ناموفق هستید، او مرا می‌زند. علاوه بر این، امکان ندارد هیچ‌کس تن مبارک شاهزاده ویلز را مورد تنبیه قرار دهد. به همین خاطر وقتی که ایشان خطایی می‌کنند، من به جایشان تنبیه می‌شوم. این کار اشکالی ندارد - این شغل من است.»
«و آیا تو این تنبیه اخیر را دریافت نموده‌ای؟»



«نه خیر اعلیحضرت. قرار بوده است که امروز باشد، اما
بخاطر ایام سوگواری فکر کردم شاید مایل باشید که...»
«شلاق خوردن را منتفی کنم؟ البته که این کار را خواهم کرد!»
پسرک تأملی کرد و بعد زانو زد و گفت «از شما مشکرم
عالیجناب، احتمالاً من به قدر کفايت تقاضانموده‌ام، ولی با وجود
این... حال که اعلیحضرت پادشاهند، من نگرانم که مبادا دیگر
شما از درس خواندن منصرف شده باشید. اگر این طور باشد،
شغلم از دستم می‌رود و خود و خواهران یتیم گرسنه خواهیم
ماند!»

«نگرانی تو دیگر به پایان رسیده است. این شغل برای همیشه
در خانواده شما باقی خواهد ماند» بعد با پهناى شمشیرش به
شانه پسرک ضربه آهسته‌ای زد و گفت «برخیز، همفری مارلو،
ای صاحب مقام موروثی شلاق خور خاندان سلطنتی انگلستان و
نگران مباش، من درسهايم را از سر خواهم گرفت و چنان
نمره‌های بدی خواهم گرفت که خزانه‌دار سلطنتی مجبور شود
مواجbet را سه برابر کند.»

در آن هنگام تمام دریافت که آن پسرک سپاسگزار می‌تواند
عصای دست او باشد، زیرا او سرشار از وقایع و اطلاعات مربوط
به درباریان و موضوعات درباری بود. مارلو جوان از اینکه
می‌توانست اغلب به دیدار تمام رود و با او صحبت کند خوشحال



بود، زیرا فکر می‌کرد که دارد در جهت درمان شاه مورد علاقه‌اش و بهبودی ذهن او کمک می‌کند.

این صحبت‌ها خیلی سازنده بودند، به طوری که وقتی لرد هرت فور دآمد بود که به تام درباره طرز رفتار در مهمانی شام کشوری که در حضور جمع انجام می‌شد به او نکاتی بیاموزد، تام نیاز خیلی اندکی به این مطالب داشت. همفری همه چیز را برای او تشریح نموده بود.

لرد هرت فور دکه این «پیشرفت ذهنی» را دید تصمیم گرفت که قدری بیشتر به شاه فشار آورد. «آیا اعلیحضرت می‌توانند بر حافظه‌شان قدری بیشتر فشار بیاورند و به من بگویند که مهر بزرگ سلطنتی شاه فقید کجاست؟»
تام فقط سرش را بلند کرد و گفت «مهر بزرگ سلطنتی؟ آن مهر چه شکلی است جناب لرد؟»

هرت فور د ترسید مبادا به پسرک بیش از حد فشار آورد
باشد - یعنی احتمالاً شاه دوباره عقلش را از دست داده است! او گفت «اهمیت ندارد اعلیحضرت، بگذارید درباره چیزهای مهمتر صحبت کنیم.»





فصل ۹

تام عدالت‌گستر

تام احساس آسودگی بیشتری در امور شاهانه‌اش می‌نمود و در همین ایام، روزی هنگامی که منتظر شرفیابی تعدادی از صاحبمنصبان دربار بود، نگاهش از پنجره به تالار بزرگ اجتماعات افتاد. شگفت زده شد از اینکه می‌دید انبوه جمعیت بی‌نزاکتی از پایین‌ترین و فقیرترین قشر جامعه از جاده رو به تهمت قصر در حرکت می‌باشد.

او گفت «نمی‌دانم این شلوغی‌ها برای چیست؟» هنوز این سخنان از دهانش خارج نشده بودند که هرت فورد پیکی را پیش فرمانده نگهبانان فرستاد تا جلوی جمعیت را بگیرند و دلیل حضورشان را سؤال نمایند.

بعد از چند لحظه پیک مراجعت نمود. «اعلیحضرت‌تا، جمعیت

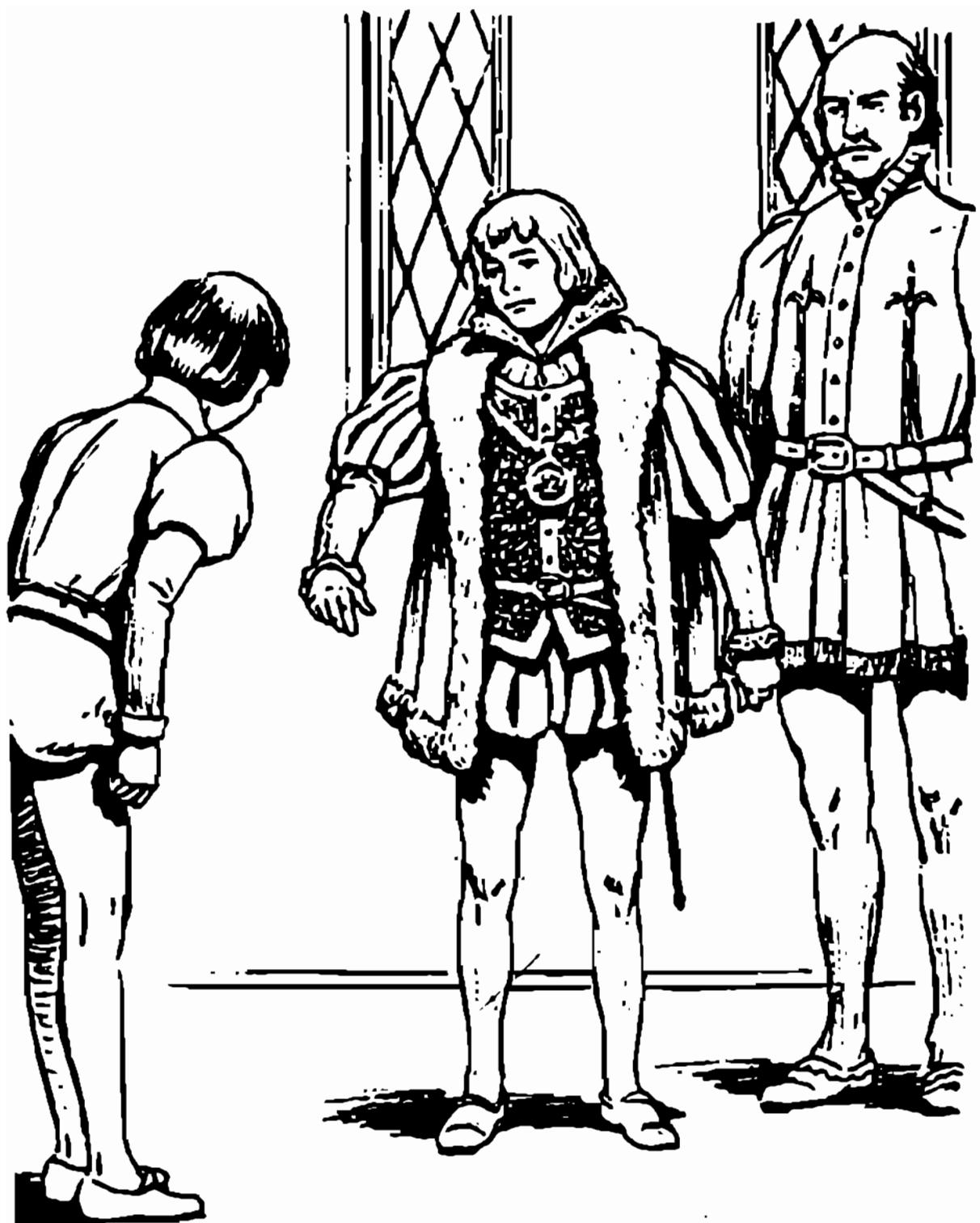
به دنبال یک مرد و یک زن و یک دختر در حرکتند.»

تام پرسید «دنبال آنها؟ چرا؟»

«آن سه قرار است به خاطر جرایمی که بر ضد پادشاهی ما انجام داده‌اند اعدام شوند.»

اصلًا بدون هیچ فکری راجع به اینکه آنها چه قوانینی را زیر با گذارده‌اند و یا چه کسانی از آنها به خاطر جرم‌شان متحمل رنج و خسارت شده‌اند، تام نسبت به آن سه تن زندانی احساس همدردی و دلسوزی کرد. او فرمان داد «آنها را به اینجا بیاورید!» در آن لحظه مهمانان درباری مورد نظر حضورشان اعلام شد و آنها وارد اتاق شدند. اما تام به سختی متوجه آنها شد زیرا او بر روی صندلی تشریفاتی نشسته و منتظر چیز دیگری بود.

بعد از زمان کوتاهی صدای پای نگهبانان شاه شنیده شد. آن مردان با یک کلاژتر و سه تن متهم وارد شدند. به محض اینکه آنها زانو زدند، تام احساس کرد که مغزش از دیدن یکی از زندانی‌ها تکانی خورد. او با خود گفت «من آن مرد را می‌شناسم، او را ساعت ده صبح روز سال نو دیدم. از زمانش مطمئنم چون تقریباً یک ساعت بعد از آن یعنی وقتی که ساعت داشت یازده ضربه می‌نواخت، مادر بزرگ کنtri بدترین کتک زندگی ام را به من



می‌زد.... من هرگز آن غریبه را فراموش نمی‌کنم. او دوستم جایلز ویت را در آن روز تلخ طوفانی از رودخانه تمیز بیرون کشید و زندگی اش رانجات داد.»

اما آنجه او با صدای بلند گفت این بود «آن زن و دختر را به اتاق مجاور ببرید. می‌خواهم درباره اتهام این مرد بیشتر بدانم.» کلانتر توضیح‌آگفت «اعلیحضرتا، او یک نفر را با مسموم کردن کشته است.»

«آیا این اثبات شده است؟»

«کاملأً به وضوح اعلیحضرتا.»

غریبه دستانش را به یکدیگر فشد و گفت «عالیجناب، تمنا می‌کنم رحم کنید. من بی‌گناهم، گرچه شواهد علیه من سست بود اما کاری به آن نداشته باشید. آنجه من اینک تفاضا دارم آن است که رحم کنید و فرمان دهید مرا به دار آویزند!»

تام گفت «یعنی چه؟ مگر در هر صورت عاقبت همین نصیبت نخواهد شد؟»

«اوه، نه اعلیحضرتا. قرار است که زنده در آب جوش انداخته

شوم!»

تام به هرت فورد نگاه انداخت و گفت «آیا این حقیقت دارد؟»



«عالیجناب، این قانونی است که درباره زندانیان اجرا می شود. ولی هنوز از آلمان بهتر است، چون در آنجا محکوم با یک طناب به آهستگی به پایین می آید و ابتدا پاها بایش و بعد...»
«کافی است! دستور می دهم این قانون فوراً عوض شود.

هیچ کس نباید به این طرز فجمع کشته شود!»

کلانتر می خواست مرد محکوم را حرکت دهد که تام دوباره صحبت کرد «یک لحظه. آن مرد گفت که دلایل سنت و بی پایه بودند. کلانتر دلیل شما چه بوده است؟»

«زندانی برای عیادت به خانه مرد بیماری در آیلینگون رفته بوده است. سه شاهد او را دیده اند که به داخل خانه رفته و سپس خارج شده است. یک ساعت بعد، آن مرد درگذشت. عضلاتش شدیداً منقبض شده بودند.»

«آیا کسی او را دیده که سم را به او می داده است؟ آیا چیزی از آن سم یافت شده است؟»

«نه عالیجناب، اما دکتر شهادت داده است که این نوع مرگ ^{۱۲۰} تنها از مسمومیت عارض می شود. به علاوه مطلب دیگری نیز هست. خیلی از مردم شهادت داده اند که پیرزن جادوگری، که قبل از شهر را ترک کرده، پیشگویی کرده است که این مرد بیمار با



ستی که غریبه‌ای به او می‌دهد خواهد مرد.»
تام به مرد مجکوم گفت «اینها خیلی به ضرر شماست. آیا در
دفاع از خود حرفی برای گفتن دارید؟»

«نه خیر اعلیحضرت، من هیچ دوستی ندارم و گرنه نشانشان
می‌دادم در آن هنگام که می‌گویند جان کسی را گرفتم، در جایی
دورتر از آنجا بودم و بر عکس داشتم جانی را از مرگ نجات
می‌دادم!»

تام فریاد کشید «سکوت! کلانتر این کار چه زمانی انجام شده
است؟»

«ساعت ده صبح اولین روز سال اعلیه...»
«زندانی را آزاد کنید! این اراده پادشاه است. من مردی را با
چنین مدرک احمقانه‌ای به پای دار نخواهم فرستاد!» اتاق
مالامال شد از فریادهای تحسین به درک و عقل شاه و اینکه
هوش و حواس شاه سرجایش برگشته است. شادمانی آنجارا پر
کرد. تام از این همه لذت بردو در عین حال کنجکاوی اش نیز
بیشتر تحریک شد. او دستور داد که زن و دختر را جلو بیاورند.

سبس از کلانتر برسید «آنها چه کردند؟»
کلانتر گفت «آنها خود را به شیطان فروخته‌اند، جرمی که



سزايش چوبه دار است.»

تام پرسيد «کجا و چه موقع اين عمل انجام شده است؟»
«اعليحضرتا، در يك کلیساي مخربه و هنگام نيمه شبی در
دسامبر بوده است.»

«در آن هنگام چه کسی در آنجا بوده است؟»
«تنها اين دو و شيطان.»

«آيا آنها اعتراف كرده‌اند؟»

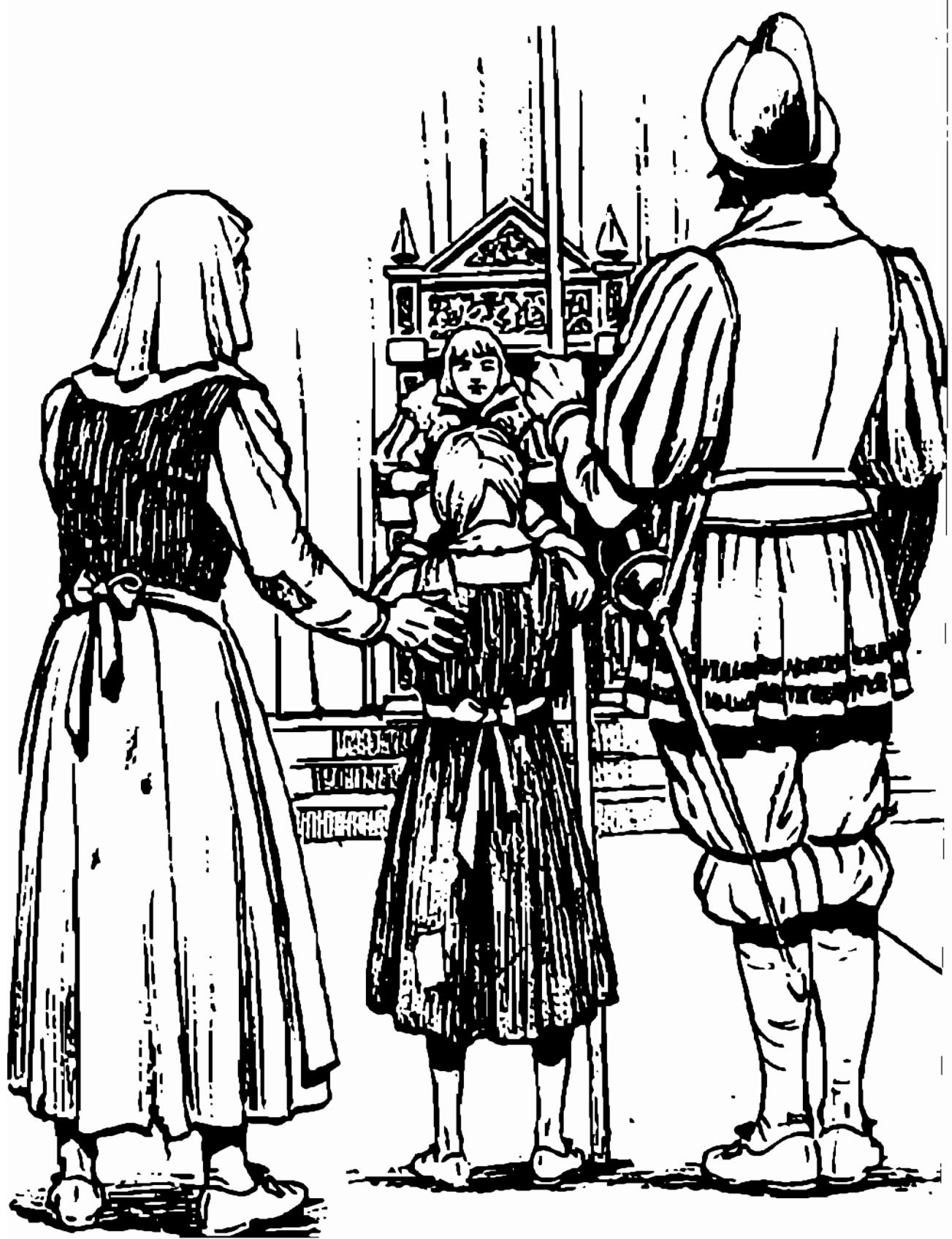
«نه عاليجناب. آنها منكر آن هستند.»

«اگر کس ديگري در آنجا بوده و آنها هم اعتراف نكرده‌اند.
پس گناهشان چطور معلوم شده است؟»

«شهود دیده‌اند که آنها به آنجا می‌روند. علاوه بر اين، آنها از
قدرتشان برای بروز توفان و حشتناکی استفاده نموده‌اند که تمام
آن حوالی را زير و رو کرده است. قریب به چهل نفر شاهد که
متحمل آن طوفان شده‌اند به این مطلب سوگند می‌خورند.»

«و آيا اين زن هم از توفان متتحمل خسارت شده است؟»
«بله، اعлиحضرتا او چه خوب هم لياقت‌ش را داشت که
خانه‌اش از بیخ و بن کنده شود.»

تام اعلام کرد «او باید دیوانه باشد که خانه خود را ایران کند و



خود و فرزندش را بی‌سرپناه بگذارد و اگر او دیوانه باشد، نمی‌دانسته است که چه عملی را مرتكب می‌شود و به همین خاطر او بسی‌گناه است.» سرها به علامت تأیید تکان خوردند و اشراف زاده مسنی به دیگری زمزمه کرد «اگر این شاه دیوانه است، پس دیوانگی چیزی است که خیلی از مردمان سالم باید آن را حتماً بدست بیاورند!»

تام از کلانتر پرسید «ضمناً، آنها توفان را چطور به وجود آورده‌اند؟»

«با بیرون آوردن جورا بهایشان، اعلیحضرت.»
این جواب تام را به شگفتی و ادانت و نیز کنجکاوی نمود. او فریاد کشید «عجب، این خیلی شگفت انگیز است!» آن‌گاه رو به زن نمود و گفت «خواهش می‌کنم - از قدرت استفاده کن و توفانی به من نشان بده.»

افراد خرافاتی حاضر در مجلس رنگشان پرید و لرزه بر
اندامشان افتاد. زن زندانی بیهت زده نگاه کرد.

تام ادامه داد «هرasan مباش. سرزنشی متوجه شما نخواهد شد. در حقیقت اگر شما قدری توفان بوجود آورید، بخشیده خواهید شد و خود و فرزندتان از اینجا آزاد بیرون خواهید



رفت.»

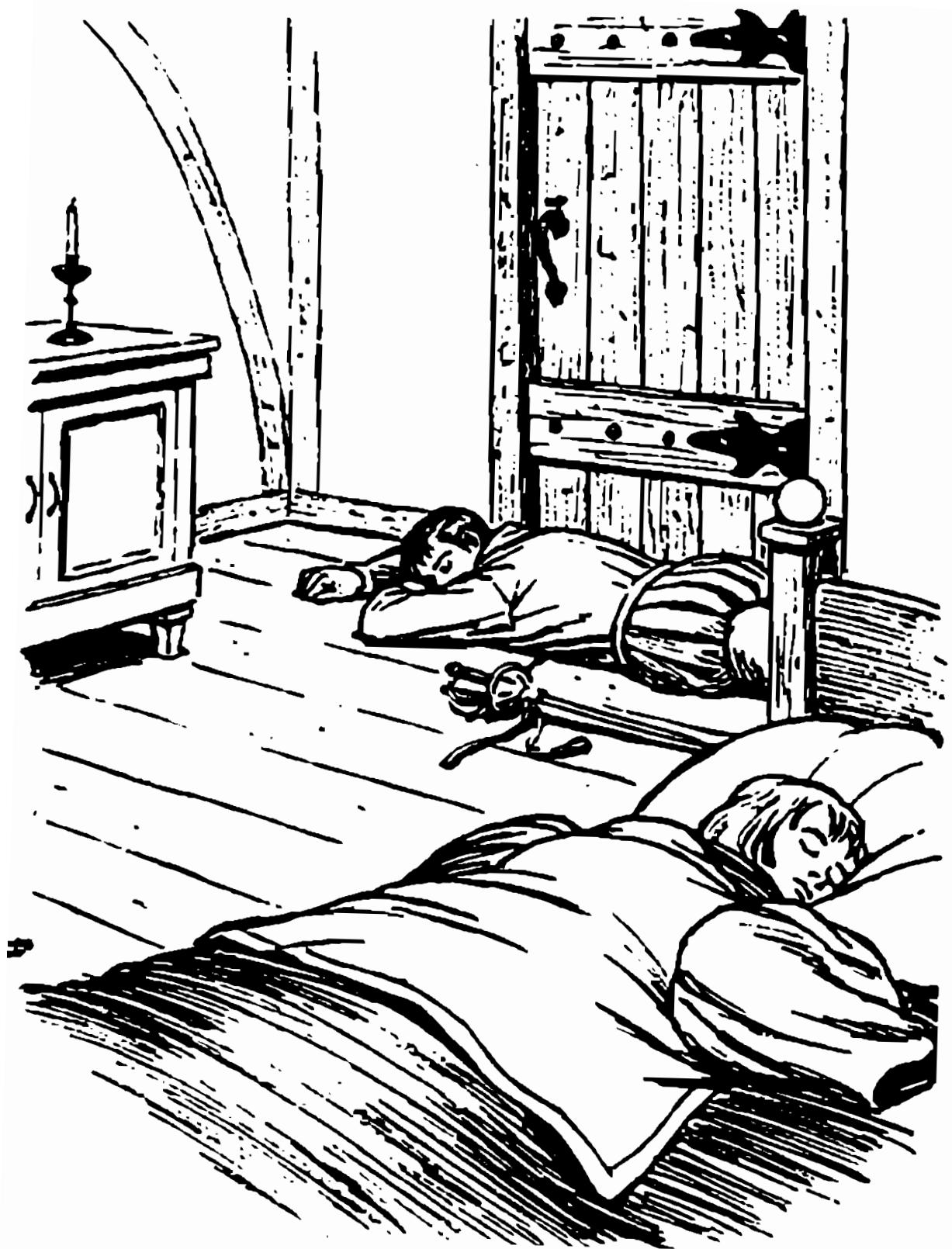
زن با جسمانی اشکبار بر زمین فرو نشست. او فریاد زد «اعلیحضرتا، من چنین قدرتی ندارم. اگر می‌توانستم با خوشحالی آن را انجام می‌دادم - به خاطر اینکه جان فرزندم را نجات دهم.»

تام به حاضران گفت «من حرف اورا باور می‌کنم، اگر مادر من هم به جای او بود، به خاطر نجات جان من اگر می‌توانست آن را در کمترین زمان انجام می‌داد و هر مادر دیگری نیز همین کار را می‌کرد.» آن گاه خطاب به زن گفت «شما آزادید خانم عزیز و همین طور فرزندتان. اما حال که همه چیز خاتمه یافته است، جورابتان را درآورید. توفانی برپا کنید تا ثروتمند شوید.»

آن زن اطاعت کرد. اما هر چند هر دو جورابش را درآورد و فرزندش نیز همین کار را انجام داد، هیچ خبری از توفان نشد. تام گفت «بسیار خوب، خانم عزیز، دیگر به دلیل بیشتری نیاز نیست. قدرت شمارفته است. اما اگر زمانی برگشت، دستور مرا فراموش نکنید. به اینجا برگردید و برای من توفان درست کنید.»

عدالت تام خنده را به لبان خیلی از اشراف زادگان آورد.





فصل ۱۰

فوفو، پادشاه آسمان جُل‌ها

در همین اثنا، ادوارد تو دور در تنها تخت خواب مایلز هندون در برابر نگاه پرسنگر میزبانش، جا خوش کرده بود. ادوارد گفت «تو جلوی در ورودی خواهی خوابید و از آن مراقبت خواهی کرد.»

مایلز که به خوابیدن در جاهای ناجور عادت داشت لبخند تحسین آمیزی زد. آن‌گاه در حالی که خود را بر کف اتاق دراز می‌کرد گفت «حقاً که او باید پادشاه به دنیا می‌آمد.»

صبح روز بعد به فکر مایلز رسید که پسرک ژنده‌پوش را متعجب کند. بعد از این‌که پسرک را با تکه‌ای نخ اندازه گرفت، بیرون زد بعد از مدت کوتاهی با لباسی از پارچه‌ای کهنه اما تمیز بازگشت. اما پسرک رفته بود!

او فریاد کشید «مهماخانه دار! مهمانخانه دار!» خدمتکاری با یک سینی محتوی صبحانه وارد شد و مایلز به

او پرید «سریع بگو و گرنه کارت تمام است - پسرک کجاست؟» خدمتکار لرزه کنان توضیح داد «وقتی که قربان شما رفتید، جوان قد بلند و هیکل مندی بالا دوید و گفت که شما می خواهید هر چه زودتر پسرک را در انتهای پل در محله سوتوارک ببینید. پسرک قدری غرولند کرد امّا با او رفت.» «اوہ نه! فکر کن بین آنها تنها بودند؟» «ابتدا بله. ولی بعد مردی بدقيافه و خشن از میان جمعیت بیرون پرید و به آنها ملحق شد.» مایلز فریاد کشید «از سر راه من برو کنار ابله!» و بعد پله هارا دو به یک طی کرد و رفت.

بعد از جستجویی بسی حاصل بر روی پل و در میان سوتوارک، مایلز در مهمانخانه ای استراحت نمود و سعی کرد با عقل و استدلال راهی بیابد. «باید کار همان پست فطرت بی مقدار باشد که ادعا می کند پدر پسرک است.» و چون با روحیه پسرک بیچاره و دیوانه آشنا بود، می دانست که او احتمالاً اقدام به فرار خواهد کرد. ولی به کجا؟ از آنجا که من تنها دوست او می باشم، به احتمال زیاد دنبال من خواهد گشت. او می دانست که من دارم به خانه هندون هال مراجعه می کنم. پس من باید سریعاً به آنجا بروم.



وقتی که ادوارد و جوان هیکلمند در انتهای پل به سوتوارک رسیدند، مرد خشن که منتظر آنها بود به آنها ملحق نشد بلکه پشت سرشاران به راه افتاد. تکه پارچه‌ای سبز رنگ روی یک چشمش را پوشانده بود، بازویش با ریسمانی به گردن آویزان بود و با کمک چوبدستی‌ای از جنس بلوط راه می‌رفت. بعد از طی مسافت زیادی در سوتوارک آن سه به بزرگراهی رسیدند.

ادوارد که دیگر آزرده شده بود ناله سر داد «کافی است! بگذارید هندون پیش من بیاید!»
جوان پرسید «تو اینجا منتظر می‌مانی در حالی که دوست در گوشه‌ای زخمی افتاده است؟»
«زخمی؟ پس برو، سریعتر!»

وقتی که آنها به جنگلی رسیدند، جوان ردی از شاخه‌هایی را که سرشاران تکه پارچه‌ای بود و در زمین به عنوان راهنمای قرار داده شده بودند دید، او آنها را به عنوان مسیر حرکت در نظر گرفت و آن مسیر را آنقدر ادامه داد تا به منطقه بازی که آثاری از انبار سوخته قدیمی مشهود بود، رسید. جوان داخل شد و ادوارد مشتاقانه پشت سرش رفت.

ادوارد که کسی را نمی‌دید و دیگر مشکوک شده بود، پرسید



«او کجاست؟»

صدای خنده استهزا آمیزی جواب او بود. شاه در حالی که خشمگین بود، تکه کلفتی چوب را به دست گرفت و آماده بود تا با آن ضربه‌ای بزنند که ناگاه صدای قهقهه دیگری در فضای خشن شد. او همان پست‌فطرت چلاق بود که در تعقیب‌شان بود.

ادوارداد از او پرسید «تو کیستی؟»

جان کنستی غرش‌کنان گفت «آیا این قدر تغیر قیافه من خوب است که پدر خودت را نمی‌شناسی؟»
«تو پدر من نیستی. من پادشاه هستم و اگر تو ملازم مایلز را پنهان کرده‌ای...»

«می‌بینم که همچنان دیوانه هستی، به همین خاطر تنبيهت نمی‌کنم — مگر اینکه در دسر درست کنی! این را حالا در گوشت کن — به خاطر قتل دنبالم هستند، پس دهانت را بسته نگهدار! حالا بگو ببینم مادر و خواهرانت کجا هستند؟ آنها مرادر پایی بل ملاقات نکردند.»

«مادرم مرده است و خواهرم در قصر می‌باشد.»
جوان هیکل‌مند قهقهه مسخره‌واری سر داد و به طرف پسرک حمله بردا.

کنستی گفت «کاری به کارش نداشته باش، هوگو، او دیوانه



است. بگذار هر چه می خواهد یاوه سرايى کند.» در حالى که آن دو در گوشه‌ای از انبار به گوش هم بج بج می کردند، شاه خسته و کوفته به گوشة دیگری از انبار رفت و بعد از اينکه مدت زمانی به پدرش فکر کرد، در پوشالها به خواب رفت.

او با صدای قهقهه‌های ناهنجار از خواب برخاست. سرش را که بلند کرد، آتشی را در انتهای دیگر انبار دید. دور آن جمعی ترسناک چنبره زده بودند، مردانی با موهای بلند در لباسهای پاره و کهنه، گدایان کور با چشمانی باند پیچی شده، گدایان چلاق با پاهای چوبی و تعدادی زن، از دختران نیمه بالغ گرفته تا عجوزه‌های پیر و چروکیده، که هم بد صدا بودند و هم کشیف. علاوه بر اینها در آنجا نوزادانی بودند با چهره‌هایی رنجور و سگهای نیمه گرسنه‌ای برای راهنمایی افراد نابینا. یک نفر نعره کشید «آن نوشیدنی را رد کن بباید! بباید با هم بخوانیم!»

با این ندا، یکی از کورها بلند شد ایستاد. او تکه پارچه را از چشمان سالمش کنار زد و علامت «لطفاً به این آدم کور کمک کنید» را به کناری انداخت.

گدای دیگری پای چوبی را از دور پای سالم خود باز کرد و



بدین ترتیب پایکوبی و آوازخوانی سرزنه‌ای برپا شد.
وقتی که برنامه تمام شد، دزدان و گدایان دور جان‌کننی جمع
شدند و با او مثل یک دوست قدیمی به احوالپرسی مشغول شدند.
یکی پرسید «اخیراً درگیر چه بوده‌ای؟»
کننی گفت «یک نفر را کشته‌ام. کشیشی را.»
این خبر شور و شعف و هلهله به بار آورد.
کننی از سر دسته پرسید «آشوبگر، گروهمن هم اکنون چند
نفر دارد؟»

«در حدود بیست و پنج نفرند که بیشترشان اینجا هستند. بقیه
به سمت مشرق در حرکتند ما طلوع آفتاب دنبالشان می‌روم.
همین طور یک عدد جدید به ما ملحق شده‌اند.» بعد او نعره زد
«بلند شوید، هاج و برنز. تو هم همینطور، یوکل.»
همگی بر پشتیان اثر شلاق خوردن داشتند. برنز مویش را
بالا زد تا جایی را که زمانی گوش چیش در آنجا بوده نشان دهد،
و هاج به علامت «وی» شکلی که در شانه‌اش داغ زده شده بود
اشاره کرد. آن‌گاه یوکل به سخن درآمد.

«من سابقاً کشاورزی بودم با خانواده‌ای خوب. دیگر حالا
همه چیز تمام شده است. زمینم را گرفته‌اند تابه چراگاه
گوسفندان تبدیل کنند. من و زنم باید برای تأمین غذای



بچه‌ها یمان گدایی کنیم. این کار بر علیه قانون است. به همین خاطر ما را شلاق زدند و زنم هم مرد. بساید به یاد بچه‌های بیچاره من بنوشیم، بچه‌هایی که آزارشان به کسی نرسید و در حالی که مأموران به دنبالم بودند، آنها از گرسنگی هلاک شدند و اینجا روی گونه‌ام اگر این لکه را بشویم شما حرف «اس» را خواهید دید. بله من یک بردۀ هستم، یک فراری و اگر پیدایم کنند، لعنت به قانون انگلستان، آنها دارم خواهند زد!»

صدایی در فضای مه آلود طنین انداز شد. «نه، این طور نخواهد شد! از امروز به بعد، آن قانون کارش پایان یافته است!» در حالی که شاه کوچک به جلو پرید همه رو به سوی او نمودند و برسیدند «تو کی هستی؟»

او با وقار گفت «من ادوارد پادشاه انگلستان هستم.»
قهقهه شدید و وحشیانه جمعیت بلند شد، کتنی با تقلای بسیار صدایش را به گوش آنها رساند. او گفت «این پسر خُل و چل من است، دیوانه فکر می‌کند که واقعاً پادشاه است.»

ادوارد در اعتراض گفت «من واقعاً پادشاه هستم، همان‌طور که در زمان مناسب این را خواهید فهمید. تو به قتلی اعتراف کرده‌ای و به خاطر آن دارزده خواهی شد.»

کتنی غرید «چی؟ تو بر علیه من اقدام خواهی کرد؟ بگذار



فقط دستم به تو برسد...»

آشوبگر با یک مشت او را نقش بر زمین کرد و گفت «آیا تو هیچ احترامی برای شاهان و آشوبگران نداری؟» بعد رو به ادوارد کرد و گفت «دیگر بر علیه هیچ یک از افراد من تهدید نکن و راجع به آنان در بیرون سخنان بد بر زبان نیاور. اگر دوست داری می‌توانی به ایفای نقش شاه ادامه دهی، اما خودت را حقیقتاً شاه ادوارد خطاب مکن. این خیانت است. شاید ما از بعضی جهات بد باشیم ولی خیانتکار نیستیم و برای اثبات مدعاییم، به این دقت کن. حالا همه با هم. «زنده باد ادوارد، پادشاه انگلستان!» در جواب او نیز این عبارت با حرارت و گرمی تکرار شد «زنده باد ادوارد، پادشاه انگلستان!»

چهره شاه کوچک از خوشحالی برافروخته شد و فقط گفت «از شما متشکرم، مردمان خوب» و بار دیگر جمعیت با صدای قوهقهه غرید. وقتی که تا حدی آنها فروکش کردند، آشوبگر قاطعانه ولی با خوش طبیعتی گفت «به تو می‌گویم، از سرت بیندازش هر چه دوست داری برای خود تصور کن، اما عنوان دیگری برای خودت دست و پا کن.»

بندزن-تعمیرگر دیگ و کتری-فریاد زد «بیایید او را فوفوی اول، پادشاه آسمان جُل‌ها، بنامیم!»



صدای پاسخی به هوا بلند شد. «زنده باد فوفوی اول، پادشاه
آسمان جُل‌ها!»

«تاج بر سرش بگذارید!»

«ردای شاهانه بر تنش کنید!»

«حایل به او بدھید!»

«به تختش بنشانید!»

قبل از اینکه ادوارد بداند که چه دارد اتفاق می‌افتد، او را با لگنی تاج‌گذاری نمودند، با پتوی پاره‌پاره‌ای به او ردا پوشاندند، بر روی بشکه‌ای به تختش نشاندند و با هویه بندزنی برای او حمایل قرار دادند. تمام کسانی که در اطرافش بودند زانو زده و وانمود کرده‌اند که از او تمنای التفات دارند.

«به ما بندگانت رحم کن و مارا مفتخر به یک لگد شاهانه کن،
اوہ ای فوفو!»

«خواهش می‌کنیم بر ما آب دهان بینداز، تا افتخار آن را برای فرزندانمان نقل کنیم.»

اشک شرم و خشم چشمان شاه کوچک را پر نموده بود. او با حق حق گفت «من مهربانی را به آنها عرضه داشتم و آنها با بی‌رحمی جواب دادند.»





فصل ۱۱

شاه گُریزان

دار و دسته آشوبگر دزدی‌شان را از صبح علی الطلع آغاز نمودند. در حالی که تنها فکر ادوارد این بود که فرار کند او را تحت نظر هوگو فرستاده بودند که یا دزدی کند و یا گداشی. هنگامی که ادوارد سر باز زد، هوگو به او امر کرد که به عنوان طعمه نقش بازی کند.

بزودی، غریبه‌ای به ظاهر مهربان در جاده به طرف آنها نزدیک شد و هوگو ایفای نقش را شروع کرد. او چشمانش را می‌جرخانید، ناله می‌کرد، به اطراف تلو تلو می‌خورد و عاقبت نیز بر پای غریبه نقش بر روی زمین شد. در حالی که با ظاهری مرگبار به خود پیچ و تاب می‌خورد.

مرد غریبه فریاد زد «اوه، ای وای! آقای عزیز بگذارید کمکتان کنم بلند شوید.» هوگو نفس زنان گفت «نه، نه آقای

محترم، وقتی که به این حال هستم دردم می‌آید دستم بزند.
برادرم که اینجاست به شما خواهد گفت که وقتی غش و بی‌حالی
بسرا غم می‌آید، چه دردی می‌کشم. آقا خواهش می‌کنم یک پنی
به من بدهید. یک پنی برای مقدار کمی غذا.»

«یک پنی؟ من به تو سه پنی خواهم داد پسر بیچاره.» و او
پولها را از جیبش درآورد. بعد ادوار درا صدا زد «بیا اینجا پسر و
مرا کمک کن که برادرم را بسته بشه...»

شاه میان حرف او پرید و گفت «من برادرش نیستم. او یک
دزد است و گدا. پولی را که شما به او دادید گرفت و کیف بولتان را
نیز ربود. او حقیقتاً بیمار نیست، اما اگر شما می‌خواهید
معالجه‌اش کنید، با عصایتان او را بزنید!»

اما هوگو منتظر نماند که معالجه شود. مثل باد از زمین بلند شد
و مرد غریب‌هی هم به دنبال او. خدارا شکر شاه عاقبت آزاد شد و به
طرف دیگری پا به فرار گذاشت - به سمت جنگل انبوهی. تا فرا
رسیدن شب از سرعتش نکاست و به سمت کلبه‌ای با ظاهری
ساده پیش رفت تا به آن رسید. از میان پنجه صدایی را شنید که
در حال دعا کردن بود. در حالی که روی نوک پا ایستاده بود،
مرد استخوانی درشت هیکلی را دید که موها و سبیلی به سفیدی



برف داشت، او در برابر شمع روشنی دعا می خواند. ردای بلندش از پوست گوسفند بود و در کنار او بر روی یک جعبه چوبی کتابی ضخیم و یک جمجمه انسان بود.

ادوارد گفت « Zahedi Mقدس » بعد با خود فکر کرد که خطری ندارد در کلبه مرد را بکوبد.

وقتی آن مرد صدایش زد که وارد شود، ادوارد چنین کرد و توضیح‌آغازت « من پادشاه می‌باشم. »

مرد زاهد با اشتیاق فریاد براورد « اوه، پس خوش آمدید! دیدن شخصی از مقامات بالا در لباسهای کهنه بسی جای خوشحالی است. شما تمام ثروتتان را در عوض یک زندگانی ساده و مقدس ترک کرده‌اید. خوب، در اینجا روح شما قطعاً به درجهٔ خلوص خواهد رسید. لباسهای زبر و خشن خواهید پوشید و بیشتر وقت را دعا خواهید خواند، تنها نان خشک و گیاه خواهید خورد و بدستان را روزانه تنبیه خواهید نمود. »

شاه یهت زده سعی کرد سخن بگوید، اما مرد زاهد همچنان ادامه داد.

« هیس! من رازی را به شما خواهم گفت. من قرار بود پاپ شوم، اما پادشاه خانه دینی مرا ویران کرد و من، راهبی بیچاره،



بدون سرپناه به دنیای آدمهای معمولی فرستاده شدم. آنموقع بود که گروهی از فرشتگان به نزدم آمده و مرا در عوض از فرشتگان مقرب قرار دادند!» زاهد پیر برای یک ساعت به این شوریدگی خاطر ادامه داد، در حالی که ادوارد نشسته بود و رنج می‌برد. آن‌گاه صدای مردملايم شدو مهربانی اش قلب شاه را بکلی از آن خود کرد.

پیر مرد ادوارد را در برابر آتش در محل راحتی قرار داد، برای هر دویشان شام آماده نمود و کوفتگی‌های پسرک را درمان کرد. سپس او را در کنجی از اتاق روی تخت در محلی دنج و مطبوع جای داد.

در حالی که قدش را راست می‌نمود گفت «تو می‌گویی که پادشاه هستی؟»

جواب خواب آلودهای در پاسخ گفت «بله»

«در کدام کشور؟»

«خوب البته انگلستان»

«انگلستان؟ پس هنری مرد است؟»

«بله متأسفانه. من پسرش هستم.»

بعد از شنیدن این قضیه، مرد زاهد مشتش را گره کرد و با اخم



گفت «آیا می‌دانی که او مرا بی‌خانه کرده است؟» هیچ جوابی نیامد. پیر مرد ببر روی پسرک که خوابیده بود، خم شد و نگاهی رضایتمند و اهریمنی جایگزین اخمش شد. در حالی که با خود زیر لبی سخن می‌گفت، گوشه و کنار خانه را گشت تا آنکه چیزی را که در نظر داشت پیدا کرد. چاقوی قصابی زنگ زده و سنگ چاقو تیز کن. آن گاه در کنار آتش نشسته و خود را مشغول به تیز کردن تیغه نمود. او تمام وقت با خود زمزمه می‌کرد و دهان بسته با خودش می‌خندید.

«همه‌اش تقصیر پدر اوست. من تنها یک فرشته مقرب هستم چون شاه هنری مرا از تحقق آنچه رفیایم پیشگویی کرده بود بازداشت - و آن این بود که روزی پاپ شوم!»

بی‌صدا داخل کلبه حرکت کرد و از اطراف مقداری باریکه‌های پارچه کهنه و چرم جمع آوری نمود. آنگاه به تخت بازگشت و مج دست و پای پسرک را بست. دور سر او پارچه‌ای تابید و آن را گره زد و این کارها را چنان با ملایمت انجام می‌داد که پسرک هیچ تکانی نخورد.

مرد زاهد پهلوی آتش برگشت و نشست و مشغول تماشای پسرک در خواب شد. او به عنکبوت غول آسایی می‌مانست که به



حشره بی‌پناهی در تار خیره می‌نگریست. بالآخره چشمان ادوارد گشوده شد، و او بی‌حرکت و خشک زده به چاقو زل زد. لبخند شیطانی پیر مرد همچنان بر لبش نقش داشت. او فریاد کشید «پسر هنری هشتم، دعای پیش از مرگت را بخوان!» پسرک بی‌حاصل تقلامی کرد تا خود را آزاد نماید و در همین حال قطرات اشک نیز از صورتش سرازیر بودند. پیر مرد روی تخت خم شد و بر روی زانوانش نشست. چاقو را بالا آورد و آن را در برابر پسرک در حال تقلاغرفت.

ناگهان، صداهای بیرون از اتاقک در زمزمه‌های پرت و پلای مرد زاهد در آمیخت و او چاقو را بر زمین انداخت. آن‌گاه صدای پاهای گریزان و اصوات خشن به گوش آمد و در آخر هم صدای ضربه‌ای به در.

«سریعاً در را باز کن!» این خوشایندترین صدابه گوشها ی پادشاه بود، چون که صدای مایلز هندون بود. زاهد خشمگین بسرعت تکان خورد تا در را باز کند. آن‌گاه در را پشت سرش دوباره بست. ادوارد شنید که هندون دارد توضیح می‌دهد که آدم را بیان را گرفته و آنها اعتراف کرده‌اند پسرک را تا کلبه تعقیب نموده‌اند.



هندون پرسید «حالا او کجاست؟»
مرد زاهد گفت «او را به دنبال کاری فرستادم.»
«جهت مسیری را که او رفت نشانم بده. شاید در جنگل
راهش را گم کرده باشد.»

پسرک ناامید در حالی که دست و پایش بسته بود و قادر به ایجاد صدایی نبود، صدای هارا شنید که محو شدند. او در وحشت به انتظار بازگشت مرد زاهد در هول و هراس به سر می‌برد. بعد از چند دقیقه، صدای در را شنید که باز شد. صدای تامغز استخوانش را سرد کرد و او در ترس و وحشت چشمانش را بست.

وقتی که جرأت کرد آنها را دوباره باز کند، وحشت دوباره به سراغش آمد، زیرا در برآبرش جان کنی و هوگو ایستاده بودند! ظرف چند دقیقه آزاد شد و در میان جنگل توسط اسیرکنندگان جدیدش به جلو رانده می‌شد.

بدین ترتیب او بار دیگر با گروه یاغیان همراه شد. اما در حالی که بیشتر آنها با او راه می‌آمدند، کنی و هوگو پشت سرآشوبگر او را سرزنش می‌کردند. دو بار هوگو به طور «تصادفی» پاروی انگشتان پای ادوارد گذاشت و هر دوبار شاه از این کار چشم پوشید.



اما دفعه سوم کنترلش را از دست داد و به جوانک گردن کلفت
حمله کرد. او چوب محکمی به دست گرفت و هوگو را نقش بر
زمین ساخت.

هوگو هم خشمگینانه چوبی به دست گرفت و مقابل حریف
کوچکش آمد. افراد گروه در اطرافشان حلقه زدند، و شروع
کردند به شرط‌بندی و شادمانی کردن در حالی که فریادشان به
هوا رفتند. در حالی که هوگو تنهاش را دیوانه‌وار تکان می‌داد
به هیچ وجه حریف شاه تعلیم دیده نبود، چون او کسی بود که
شمشیر بازی را توسط استادان اروپایی فراگرفته بود.

ادوارد هر ضربه‌ای را با مهارت دفع می‌کرد و جواب می‌داد و
مانند صاعقه به اطراف می‌جهید.

بزودی هوگو که کوفته شده و مورد تمسخر واقع شده بود،
میدان را خالی کرد و شاه سر دست جمعیت به جایگاه افتخار در
کنار آشوبگر حمل شد.

سر دسته گفت «از حالا به بعد هر کسی او را فوفو بنامد تبعید
خواهد شد. هم اکنون او را به عنوان شاه خروس جنگی‌ها
تاجگذاری می‌کنیم!»

«همگی بر شاه خروس جنگی‌ها درود بفرستید!»





فصل ۱۲

منظراً شگفت‌انگیز در هندون هال

هوگو بازندۀ خوبی نبود. او برای انتقام از جنگجوی کوچک که او را زده بود، طرح دو نقشه را ترتیب داده بود، و ادوارد نیز هنگامی که برای گدایی به بیرون می‌رفتند همچنان تحت مراقبت او بود. اولین طرح این بود که برای شکستن روحیه مغرور ادوارد اوّ می‌خواست اثر زخمی را بر پای پسرک ایجاد کند - زخمی عمدی که رحم غریبه‌ها را جلب کند و آنها را نسبت به «پسرک بیمار» مهربان سازد.

هوگو با کمک بندرزن، خمیری از آهک مستحکم، صابون و زنگ آهن درست کردند و آن را به نوار چرمی‌ای که محکم به پای پسرک بسته شده بود آغشته نمودند. این می‌توانست پوست را از میان بردارد. ادوارد تقلّاً کرد، ولی آن دو در حالی که خمیر پوست را می‌سوزاندند او را محکم به زمین نگاه داشتند. خوشبختانه قبل

از اینکه کار به اتمام برسد، یوکل کشاورز سر وقت آنها آمد. او نوار جرمی را بریده و هر سه را به نزد آشوبگر برد. سر دسته گفت «دیگر کافی است! او برای ما گدایی نخواهد کرد. پسرک لیاقت چیزی بهتر از گدایی را دارد. از حالا به بعد او را به دزدیدن ترفیع مقام می‌دهم!»

این درست مطابق نقشه دوم هوگو بود، یعنی این که او را به خاطر ارتکاب جرمی سرزنش کنند و بعد هم او را به قانون بسپارند.

بعد از ظهر آن روز، هوگو ادوارد را به روستایی در همسایگی کشاند، در حالی که او دنبال یک قربانی برای نقشه‌اش می‌گشت و ادوارد به دنبال راهی برای فرار. هر چند شанс هوگو اول به سراغش آمد.

زنی در حال رد شدن بود. او سبدی با بسته‌ای بزرگ با خود داشت. هوگو از پشت سر زن بالا خزیده بسته را قاپید و به طرف ادوارد دوید. بعد تکه‌ای پتو کهنه از جیبش در آورد و دور بسته پیچید.

زن، عمل هوگو را با چشم ندید، ولی احساس کرد که سبدش سبکتر شد. او شروع کرد به جیغ کشیدن که به او دزد زده است، هوگو نیز بسته را به دستان ادوارد همل داده از راه کوچه پیچ و



خم داری فرار کرد.

شاه که، شدیداً احساس اهانت می‌کرد، بسته را به روی زمین انداخت. پتو کنار رفته و جنس دزدیده شده در معرض دید واقع شد. زن بسرعت مج دست ادوار در را با یک دست گرفت و شروع کرد به فریاد زدن و کمک خواستن به طرف جمعیتی که به نزدیکی آنها می‌آمدند.

یک نفر فریاد کشید «بایاید به این دزد کوچک درس عبرتی بیاموزیم!» درست همان وقت، برق شمشیری در هواساطع شد، و صدایی آشنا و خوشایند گفت «دست پسرک را رها کنید، خانم بگذارید قانون به این کار رسیدگی کند.»

شاه به طرف ناجی اش پرید و توضیح داد «شما درست در زمان مناسب آمدید سر مايلز. حال این جمعیت را برايم تکه تکه کن!»

مايلز در حالی که لبخند می‌زد به گوش پسرک نجوا کرد «شاهزاده من، این طور صحبت نکنید. فقط به من اعتماد کنید، همه چیز به خوبی ختم خواهد شد..» آنگاه به خودش افزود «سر مايلز! من فراموش کرده بودم که توسط پادشاه خواب و خیالی به مقام شوالیه نایل شده‌ام.»

لحظاتی بعد، پاسبان قانون سر رسید. او داشت دستش را به



طرف ادوارد دراز می‌کرد که هندون گفت «این کار ضرورتی ندارد، من تضمین می‌کنم که او با آرامش خواهد رفت.» همان طور که افسر راه را نشان می‌داد، مایلز در گوش شاه گفت «به فکر فرار مباش. آن کار قانون‌شکنی خواهد بود. وقتی که به تخت و تاجتان بازگردید، به خاطر خواهید آورد که زمانی هم خود برای قانون خودتان احترام قائل بودید.» ادوارد تأیید کرد «حق با شماست. هر قانونی را که رعایایم باید اطاعت کنند، من هم تا زمانی که مانند آنها لباس پوشیده‌ام اطاعت خواهم کرد.»

وقتی آنها همگی در برابر قاضی ایستادند، زن سوگند خورد که ادوارد همان بوده که بسته‌اش را برده و از قرار معلوم آن کالا خوک فربهی بوده که در پارچه‌ای پیچیده شده بوده است.

قاضی پرسید «قیمت کالای شما چقدر است؟»

زن گفت «سی و هشت پنس عالیجناب.»

قاضی دستور داد «که اینطور جمعیت را از دادگاه بیرون کنید و درها را بیندید. تنها پسرک، زن، پاسبان و هندون مجازند که بمانند.»

این کار که انجام شد، قاضی قانون را تشریح کرد. «هر که محکوم شود به دزدی چیزی که قیمت آن بیش از سیزده پنس

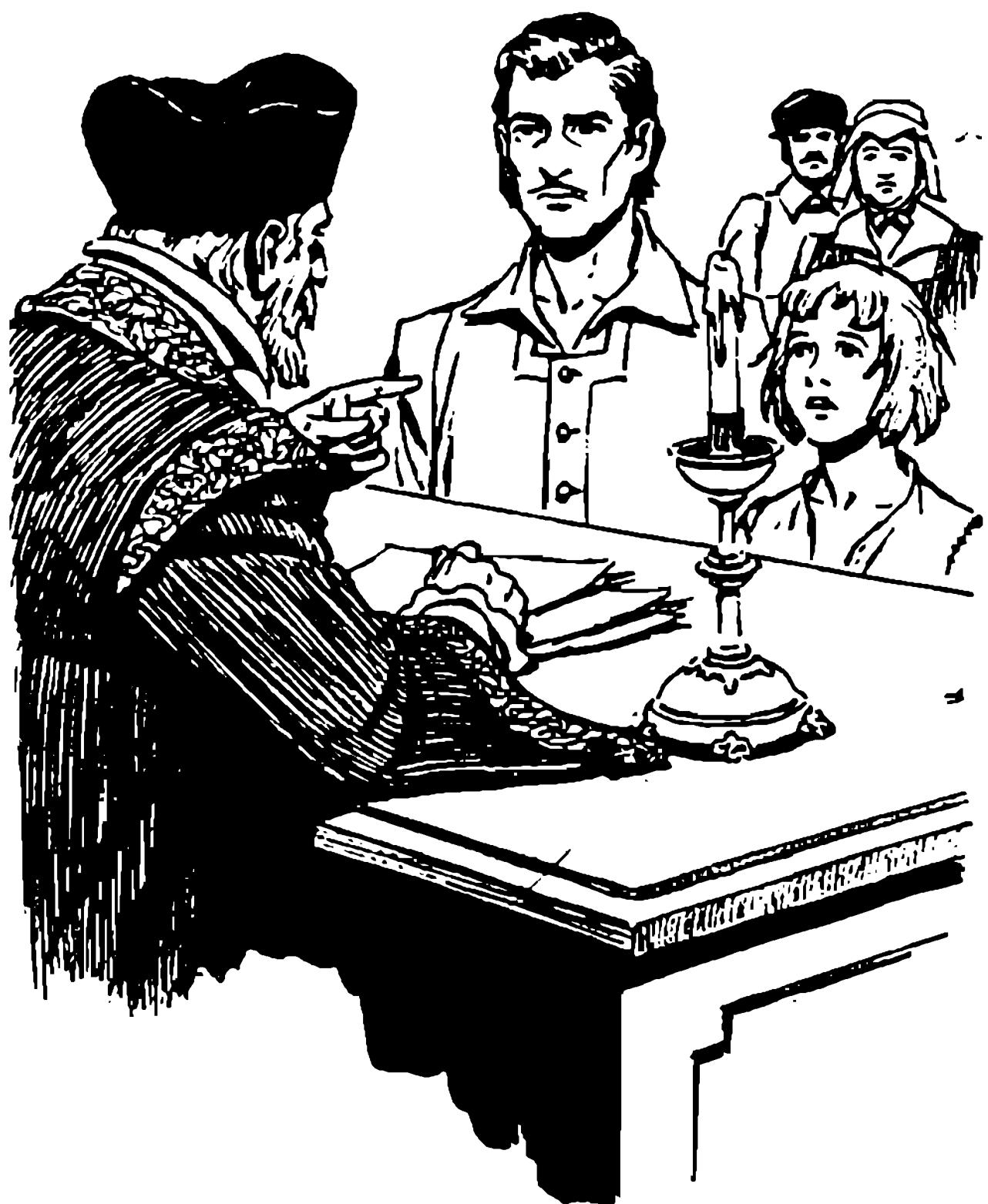


باشد، مجازاتش جوبه دار خواهد بود.»
مايلز و شاه رنگ از چهره شان بريد تا اينکه زن به سخن
درآمد «بس خواهش می‌کنم ارزش آنرا به هشت پنس کاهش
دهيد. نمی‌خواهم باعث مرگ اين پسرک گرسته شوم.»
قاضی با سر تأييد كرد و مشغول نوشتن در دفترش شد و مايلز
هم با شگفتني دستانش را دور پسرک انداخت و او را در آغوش
کشيد. آن گاه زن بسته اش را برداشت و به سمت در رفت. در برابر
تعجب مايلز پاسبان هم دنبال او رفت. مايلز که کنجکاو شده بود
به داخل راه روan شد و در پشت سایه‌ها مخفی شد تا صحبت
آنها را بشنود.

پاسبان گفت «اين خوک خوبی است. آن را از شما به هشت
پنس می‌خرم.»

زن فرياد کشيد «آيا شما ديوانه‌اید؟ من سی و هشت پنس
بابت آن پرداخته‌ام. حالا شما می‌گويند هشت پنس، هه!»
«آيا چنین است؟ پس شما در آنجا قسم دروغ خوردید! فقط
کافي است که من برگرم و گزارش دهم. شما باز داشت خواهيد
شد و پسرک به دار زده خواهد شد!»

«اوه، پس بيا. هشت پنس را به من بده و ساكت باش.» وزن
در حالی که گريه می‌كرد از آنجا رفت.



هندون دوباره به سمت دادگاه روان شد. پاسبان پاداشش را مخفی کرد و بعد او نیز داخل شد. قاضی داشت به پسرک می‌گفت «... برای اینکه در زندان باشی، تا اینکه یاد بگیری چیزی که مال تو نیست بر نداری. همچنین یک تنبیه عمومی. پاسبان، او را بیر.» نگاه هندون شاه را از گریه سر دادن بازداشت و او دست ادوارد را گرفت تا او را به خارج از اتاق ببرد.

زمانی که در خیابان بودند، ادوارد دستش را کشید و متوقف شد و بعد فریاد کشید «آیا توقع داری من به یک زندان معمولی وارد شوم؟»

مايلز زمزمه کرد «خواهش می‌کنم به من اعتماد کن..» وقتی آنها به گوشه‌ای متروکه رسیدند مايلز رو به پاسبان کرد و زمزمه کنان گفت «حالا فقط پشت را بکن و بگذار پسرک فرار کند.»

«چه؟ حالا، من تو را بازداشت می‌کنم، به خاطر...» مايلز گفت «تند نرو آقای عزیز. خوکی که به قیمت هشت نسخ خریدی ممکن است به بھای جانت تمام شود.» «اوه آن را می‌گویی؟ آن فقط یک مزاح کوچک بود.» «خوب است، پس دقیقه‌ای همینجا صبر کن تا من بروم و با قاضی خنده‌ای بکنم.» و او مهیا شد که به دادگاه برگردد.



پاسبان فریاد زد «نه، نه! قاضی هیچ شوخ طبع نیست. او
مرا... فراموش کن. من پشتم را به شما خواهم کرد.»
«خوب است و تو باید خوک را به زن بازگردانی.»
«این کار را خواهم کرد، و دیگر هرگز به آن دست نخواهم زد.
 فقط خواهم گفت که شما در را شکستید و داخل شدید و زندانی را
 با زور با خود بر دید. من خودم در را خواهم شکست.»
 مایلز گفت «پس این کار را انجام بده و نگران نباش. قاضی
 نسبت به پسرک احساس مهربانی می کرد و به خاطر اینکه
 گذاشتی او فرار کند بر تو سخت نخواهد گرفت.»
 به محض اینکه پاسبان رفت، مایلز ادوار در را به مهمانخانه اش
 بازگرداند و لباسی را که از پارچه های مندرس درست شده بود و
 برایش خریده بود تنش کرد. سپس آنها بر پشت الاغهای پیر
 مایلز به سمت هندون هال به حرکت درآمدند.
 در مدت سواری، آنها از ماجراهایشان در زمانی که از هم
 جدا بودند صحبت کردند، آن گاه مایلز از پدرش صحبت کرد، از
 برادر مهربانش آرتور و از ادبیت دوست داشتنی سخن به میان
 آورد. او حتی اظهار نظر برادرانه ای درباره هیو کرد. آنها چقدر
 خوشحال می شدند اگر او را می دیدند!
 عاقبت در آخرین روز سفر مایلز فریاد زد «آنجاست!» و با



هیجان اشاره کرد «بر جها را نگاه کن، همین طور هم با غ پدرم را.
می دانی ما چند اتاق داریم؟ هفتاد تا و بیست تا هم خدمتکار
داریم. بد نیست، ها؟»

آنها به سوی جاده‌ای رفتند که منتهی به عمارتی باشکوه
می شد. هندون بر زمین جهید و کمک کرد تا شاه پایین بیاید.
آنگاه در حالی که پسرک را با دست می برد، با عجله وارد
درگاهی بزرگی شد و به طرف راه روی بزرگی رفت.

درون اتاقی مرد طاس و لاغری پشت میز خراطی شده‌ای در
نزدیکی اجاق دیواری نشسته و مشغول نوشتن بود.

مايلز در حالی که دستهایش را باز نگاه داشته بود فریاد زد
«هیو برا درت به خانه بازگشته است! بیا و احوالم را بپرس و پدر
را خبر کن!»

هیو برای لحظه‌ای شگفتزده شد آنگاه حالتش به
سردرگمی متمایل شد و به نرمی گفت «فکر می کنم عقلت را از
دست داده باشی، غریبه بی بناء. آن طور که لباسهایت نشان
می دهند احتمالاً دوران سختی داشته‌ای.»

«غریبه بی بناء؟ بیا هیو. آیا برا در خودت رانمی شناسی؟»
هیو، مايلز را به کنار پنجره برد و او را از سر تا پا بررسی کرد.
عاقبت سرش را غمگینانه تکان داد و گفت «نه، ای کاش این



چنین بود... یعنی اینکه تو حقیقتاً همان برادرم بودی. اما فکر می‌کنم نامه‌ای که شش سال پیش آمده بود صحت داشت. برادرم در جنگ از دست رفته است.»

مايلز به اعتراض گفت «دروغ است! فقط پدر را صداكن. او مرا خواهد شناخت.»

«من نمی‌توانم مرده را صداكنم.»

مايلز در حالی که می‌لرزید گفت «پدر مرده است؟ شور و اشتیاقم برای حضور در خانه از بین رفت. پس، خواهش می‌کنم برادرم آرتور را صداكن. او مرا خواهد شناخت.»

«او هم مرده است.»

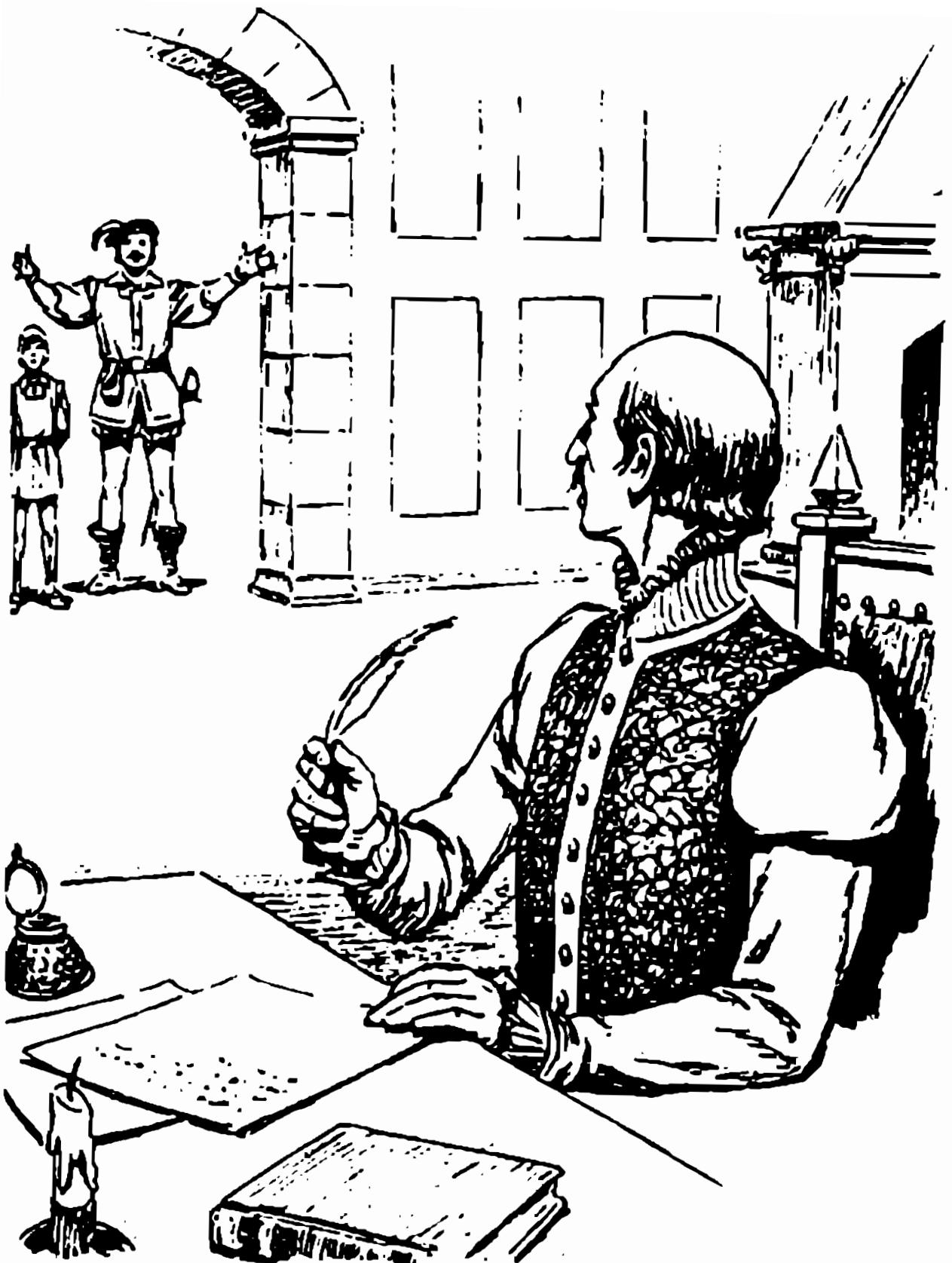
«او نه! خواهش می‌کنم نگو که بانو ادیت...»

«مرده است؟ نه، او زنده است.»

«خداراشکر پس او را و هر کدام از خدمتکارها را که قدیمی‌اند بیاور.»

در اندک زمانی، بانویی زیبا با موی سیاه، که تماماً بوشیده با لباس مخمل بود بعد از هیو وارد شد. آنها به همراه پنج خدمتکار وارد شدند.

هندون به جلو پرید «او، ادیت، عزیزم...»
هیو با علامت دست او را به عقب راند. او به بانو گفت «او را



خوب نگاه کن. آیا او را می‌شناسی؟»

زن لرزید و گونه‌هایش برافر وخته شدند. او به آهستگی سرش را بلند کرد و با چشم‌انی وحشت‌زده به مایلز نگاه کرد. با صدایی مرده گفت «من او را نمی‌شناسم.» و در حالی که اشکش را می‌پوشانید، از اتاق بیرون زد.

آن گاه هیو رو به خدمتکارها کرد و گفت «آیا شما او را می‌شناسید؟»

همه آنها سرشار را به علامت منفی تکان دادند.

هیو گفت «می‌بینی. باید اشتباهی رخ داده باشد. خدمتکارها تو را نشناختند، همین طور هم زن من.»

مایلز نفس‌زنان گفت «زن تو!» و در یک لحظه برادرش را به دیوار چسباند در حالی که پنجه آهنینش گلوی او را گرفته بود. «حالا می‌فهمم. تو آن نامه را نوشته و گفتی من مرده‌ام تا هم عروسم و هم دارایی ام را بربایی. بهتر است که الان از اینجا بروی، یا من از اینکه مردک بی‌نوابی چون تو را بکشم در برابر شرافت سربازیم شرمنده خواهم شد!»

هیو که تقریباً خفه شده بود، به یک صندلی فرو رفت. او فریاد کشید «او را بگیرید و بیندیدش!» خدمتکارها درنگ نمودند. یکی از آنها گفت «او مسلح است.»



«پس بروید سلاح بیاورید، ترسوها، تامن دنبال کمک بفرستم.» با گفتن این، او به سمت در رفت و در آنجارو به مایلز کرد و گفت «تو هم بهتر است اقدام به فرار نکنی.»

«فرار؟ هیچ ترسی از آن ندارم. مایلز هندون صاحب هندون‌هال و تمام آنچه که در آن است، می‌باشد. او همینجا خواهد ماند.»





فصل ۱۳

محاكمه و مجازات

هنگامی که آن دو تنها بودند ادوارد گفت «خیلی عجیب است، من نمی‌توانم توضیحی برای آن پیدا کنم.» «ابداً چیز عجیبی نیست، عالیجناب. برادر من همیشه آدم نادروستی بوده است.»

ادوارد گفت «نه، آن مطلب بلکه اینکه چرا غیبت شاه تا به حال احساس نشده است؟ چرا پیکها به اطراف فرستاده نشده‌اند و به دنبالم نمی‌گردند؟ آیا اهمیت ندارد وقتی که رئیس مملکت ناپدید شده است؟»

مایلز گفت «اوہ، بله، صحیح است.» اما با خود گفت «بیچاره بچه دیوانه، حاکم بیچاره کوچک سلطنت خواب و خیالی!» ادوارد هیجان‌زده گفت «حالا به هر حال، به نقشه من گوش

کن، من نامه‌ای در اینجا پشت این میز به سه زبان خواهم نوشت – لاتین، یونانی و انگلیسی. اگر تو فقط آن را به عمومیم، لرد هرت فورد برسانی، او خواهد دانست که من آن را نوشته‌ام.»

مایلز گذاشت تا پسرک هر کار که می‌خواهد انجام دهد. ذهنش جایی دیگر بود. عاقبت نیز وقتی ادوارد نامه را به مایلز داد، او با حواس پرتی آن را در جیبش گذاشت و مطلبی را بر زبان راند که در ذهنش جریان داشت – یعنی رفتار بانو ادیت.

«چه عمل غریبی از او سرزد. به نظر می‌آمد که مرا می‌شناسد، اما گفت که نمی‌شناسد. با وجود این ادیت من دروغ نمی‌گفت، مگر اینکه – خودش است! هیو او را مجبور کرده است دروغ بگوید و او واهمه داشته که در برابر او حقیقت را بگوید. هم اکنون می‌روم و او را پیدا می‌کنم و...»

درست همان وقت در باز شد و بانو ادیت وارد شد، رنگ ع پریده و غمگین، اتا با شوکت و وقار. او گفت «من آمده‌ام تا به شما هشدار دهم، خطر بزرگی شما را تهدید می‌کند. هیو مردی شرور و قدرتمند است و من مجبورم در برابر شش مثل برده باشم. اگر به مایلز هندون شباهت نداشتید، هیو به سادگی شمارابه عنوان یک دیوانه و یک شیاد متهم می‌کرد و همه موافقتشان را



با این کار اعلام می‌کردند. اما شما به مایلز شباهت دارید و اگر هیو متوجه این شود، شما را نابود خواهد کرد. او یک مستبد است. شما او را در خانه خودش تهدید کرده‌اید. این کیف را بگیر، از شما تمنا می‌کنم و با آن به خدمتکارها رشوه بده تا بگذارند از اینجا بروی.»

«نه متشکرم. اما یک چیز را به من بگو. آیا من مایلز هندون نیستم؟»

او با حالتی عصی گفت «نه، من شمارانمی‌شناسم. حالا عجله کن و خودت رانجات بده!» در آن لحظه، افسران به داخل حملهور شدند و پس از نزاعی هندون و پسرک را غل و زنجیر کردند و آنها را به سمت زندان برداشتند.

آنها روزها و شبهاً پر در درسری را با زندانیان خشن در یک سلول گذراندند. زندانیانی که آوازخوانی پر سر و صدایشان و داد و بیدادشان آنها را بیدار نگاه می‌داشت مگر تازمانی که زندانیان چماقش را بر سر یکی دو تن از آنها فرود می‌آورد.

بعد از اینکه یک هفته بدین منوال گذشت، زندانیان با پیرمردی ظاهر شد. او به بازدید کننده گفت «آن شیاد در همین



سلول است، بین می‌توانی بگویی که او کدامیک است.»
مايلز او را شناخت. او یکی از خدمتکاران قدیمی خانواده هندون بود. او با خود گفت «بلیک اندروز مرا خواهد شناخت، ولی احتمالاً مانند سایر شان هویتم را انکار خواهد کرد.»
پیرمرد دور و اطراف رانگاه کرد و گفت «مايلز هندون اینجا نیست. کدامشان ادعا می‌کند که اوست؟»
زندانیان خنده دادند و در حالی که به مايلز اشاره می‌کرد گفت «این جانور بزرگ را بررسی کن؟»
خدمتکار به او نزدیک شد، او را اورانداز کرد، آنگاه سرش را تکان داد و گفت «این هندون نیست.»
زندانیان دوباره خنده دادند و به ول گشتن مشغول شدند. او پیرمرد را تنها گذاشت تا خود را بآن سزا گفتن به آن شیاد سرگرم کند. اما در عوض، پیرمرد به زانو افتاد و زمزمه کنان گفت «خداراشکر کند شما برگشتهید، ارباب هندون. فکر می‌کردم در این سالها شما مرد باشید. من سالمند و فقیر هستم، اما اگر شما بفرمایید حقیقت را خواهم گفت، حتی اگر دارم بزنند.»

«نه شما باید این کار را بکنید. این به هیچ کدامیان کمکی نمی‌کند. اما از شما متشکرم که ایمانم به انسانیت را بار دیگر به



من بازگر دانیدید.»

در مدت چند روز بعد، بلیک اندروز پیر اغلب می‌آمد، تا به اصطلاح خود را با آن هندون قلابی سرگرم کند. اما او در واقع، با خود به طور فاجاق غذای آبرومندانه‌ای برای مایلز و پسرک می‌آورد و در لابلای ناسزا گفتهای بلندش، اخبار بیرون را زمزمه می‌کرد.

این چنین بود که ادوارد دریافت که تنها تایک هفتة دیگر، یعنی روز بیستم فوریه، شاه جدید در دیر وشت مینیستر تاجگذاری خواهد کرد. هیو هندون هم در آن جشن شرکت می‌کرد به این امید که بلکه توسط دوستی در دربار یعنی نایب‌السلطنه به لقب لُرد نایل شود.

ادوارد پرسید «کدام نایب‌السلطنه؟»

اندروز پاسخ داد «دوک سامریست.»

«دوک سامریست دیگر چه کسی است؟»

«خوب البته ارل هرت فورد.»

«اوہ؟ و چه کسی او را یک دوک و نایب‌السلطنه قرار داد؟»

«البته که پادشاه!»

پسرک شدیداً یکه خورد. او فریاد برا آورد «چه شاهی؟»



«خوب معلوم است، اعلیحضرت شاه ادوارد ششم، بعضیها می‌گویند که او دیوانه است، اگر هم باشد، روز به روز در حال بیهوشی است. او دوره حکمرانی اش را خیلی به مهربانی شروع کرده، بدین ترتیب که دوک نورفولک را بخشیده و بعضی از خشن‌ترین قوانین انگلستان را تغییر داده است.»

شاه از فرط حیرت و شگفتی می‌بهوت شده بود. با خود اندیشید «آیا ممکن است، پسرک گدا که من لباس بر تنش کردم تخت و تاج را تصاحب کرده باشد؟» این راز پسرک را گیج نموده و او را بیش از پیش برای فرار بی‌صبر ساخته بود.

خشونت زندگی درون زندان برای مدتی تمام توجه ادوارد را به خود جلب کرده بود. او مستقیماً بسی عدالتی‌های قانون را می‌دید. دو زن که در سلول با او همراه شده بودند؛ به خاطر اعتقادات مذهبی‌شان پایی دیرک چوبی سوزانده شدند اینها همه در برابر دیدگان دخترانشان که از ترس جیغ می‌زدند و نیز در برابر دیدگان شاه کوچک اتفاق افتاد به طوری که او سوگند یاد کرد که این صحنه تا پایان عمر در برابرش باقی خواهد ماند.

ادوارد مطلع شد که زن دیگری به خاطر سرقت یک یاراد پارچه دار زده خواهد شد و مردی نیز به خاطر کشتن گوزنی در



شکارگاه شاه قرار بود به همین عاقبت دچار شود.
همجنین و کیل بیری که جزو های بر علیه صدر اعظم نوشته
بود، قرار بود گوشه هایش را ببرند، بر گونه هایش داغ بزنند و تا ابد
در حبس باشد.

پرسک از این همه رفتارهای غیر انسانی به خشم آمده بود و با
خود سوگند یاد کرد «وقتی که به تخت و تاجم بازگشتم، مراقب
خواهم بود که این قوانین شرم آور از کتابها برچیده شوند.»
عاقبت زمان محاکمه مایلز هندون فرار سید. او متهم بود که به
هیو هندون در خانه خودش حمله کرده است، اما هیچکس به
ادعای او مبنی بر اینکه مایلز هندون است اشاره ای نکرد و او
محکوم شد به اینکه دو ساعت در ملاع عام در چوب بست قرار
گیرد. ادوارد به خاطر سن کم ش از مجازات معاف شد اما به او
هشدار داده شد که از چنین یار و همراه بدی دوری کند.

شاه هنگامی که دید خادم و دوست با وفايش در جایگاه واقع
بر سکو در بند شده است و در معرض استهزای جمعیت قرار دارد،
خشمنگین شد. سپس یک نفر تخم مرغی را پرتاپ کرد که بر
صورت مایلز فرود آمد. دیگر با این اوضاع شاه نتوانست جلوی
خودش را بگیرد. لذا فریاد برآورد «بگذارید او برود! من...»



یکی از افسرها صدازد «به آن بجه دو تا شلاق بزن بلکه درسی برایش باشد.»

هیو هندون که آمده بود مجازات مایلز را تماشا کند گفت «بیهتر است تعداد شان را شش تا کنید.»

شاه در حالی که دو افسر گرفته بودندش دندانها یش را به هم فشرد. او دو راه داشت یکی اینکه مجازات را تحمل کند و دیگر اینکه تقاضا کند تا به او رحم کنند و تنبیهش نکنند. او شلاق خوردن را انتخاب کرد - یک پادشاه هرگز تقاضا نمی کرد.

اما مایلز به صحبت درآمد «بگذارید این بجه برود. من به جای او شلاق خواهم خورد.»

هیو با خنده‌ای شیطانی گفت «چه با شکوه! بگذارید گدا کوچولو برو و به این مرد در عوض دوازده ضربه بزنید. در ضمن ضربات حسابی باشند!»

مایلز از چوب بست باز شد و پشت بر هنهاش به سختی شلاق خورد. ادوارد تماشا می کرد، در حالی که اشک از گونه اش سرازیر بود و مایلز ضربات شلاق را بدون اینکه از او صدایی در بیاید دریافت می کرد.

عاقبت، زمانی که مایلز را به چوب بست برگرداندند، شاه



رفت بالا پیش او و زمزمه کرد «من هیچ گاه رفتار شرافتمدانه
شمارا در حق پادشاه از یاد نمی برم..»

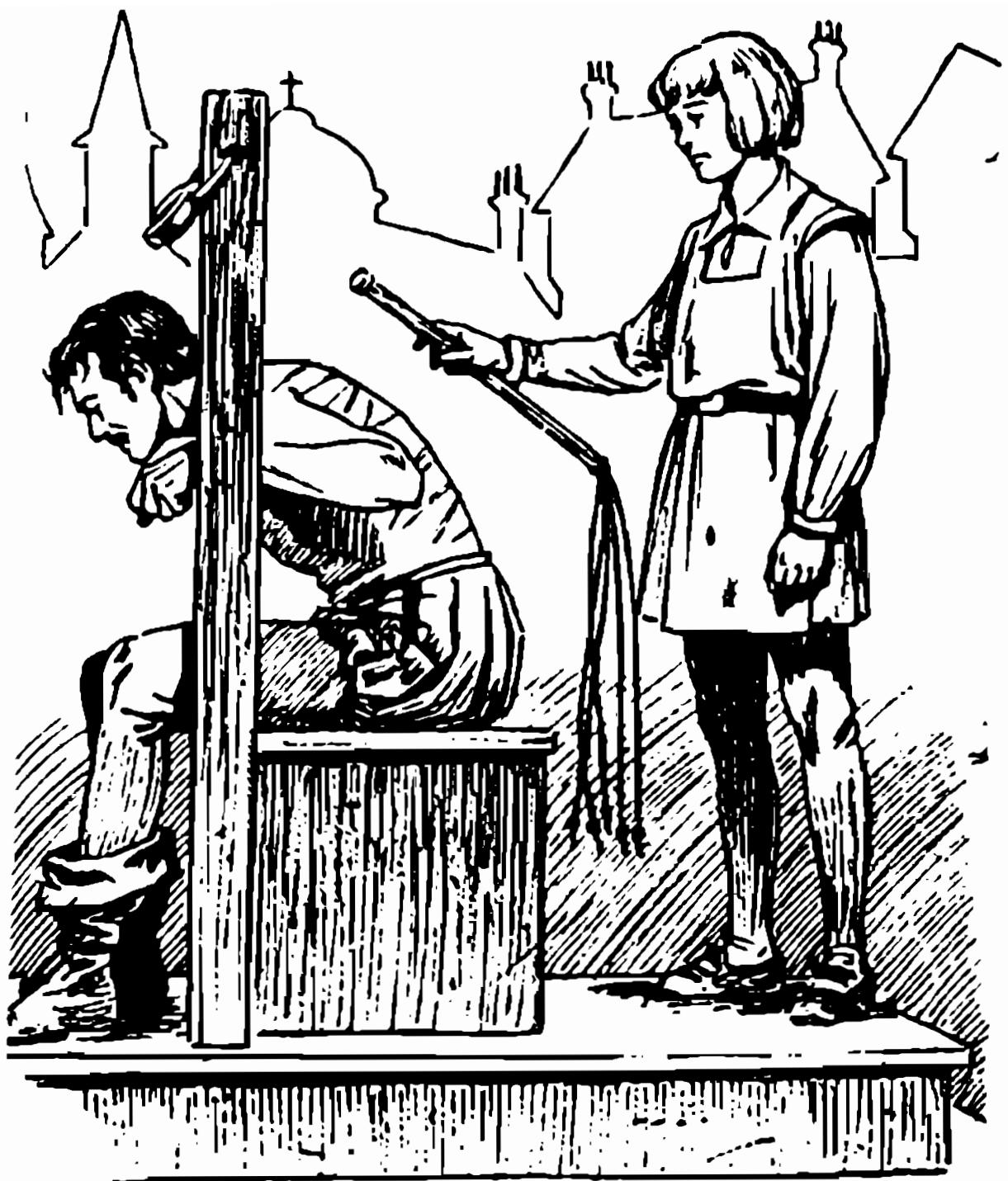
آن گاه ادوارد شلاق را از روی زمین بلند کرده به ملایست
شانه خونی هندون را با آن لمس کرد و گفت «ادوارد پادشاه
انگلستان به شما لقب ایرل را اعطا می کند!»

مايلز علی رغم دردش، تحت تأثیر قرار گرفت و چشمانش با
اشک پر شد، زیر لب گفت «پسرک بیچاره من در ابتدا در سلطنت
خواب و خیالی اش یک شوالیه بودم و حالا وانمود می کند که یک
ایرل هستم. اما او با عشق و علاقه این عنوان را داد و من هم آن را با
عشق و علاقه دریافت می کنم.»

وقتی که مدت باقی بودن مايلز در چوب بست به سر آمد، به
او امر شد که از آن ناحیه برو و دیگر به آنجا بازنگردد.

در ابتدا سرباز مهربان فکری نداشت که به کجا رود، آن گاه جه
وقتی به خاطرش آمد که اندروز پیر درباره انصاف شاه جوان چه
گفته بود، تصمیم گرفت که به لندن برود. شاید دوست قدیمی
پدرش، سر همفری مارلو، می توانست کمکش کند تا شاه گوش
شناوی برای دعوی او پیدا کند.

او از اینکه پسرک در برابر بازگشت به لندن چه احساسی



خواهد داشت متحیر بود، آنجا شهری بود که او در آن تنها بدبختی و فلاکت را سراغ داشت و باز در ادامه نقش خدمتکاری اش از او پرسید «به کجا می‌رویم عالیجناب؟»

جواب تعجب‌انگیز این بود که «به لندن!»

تقریباً ساعت ده شب نوزدهم فوریه، آن دو به پل لندن رسیدند. در آنجا همه به خاطر مراسم تاجگذاری روز بعد به پیشواز جشن رفته غرق در مستی بودند.

هنوز تعدادی از سرهای جدا شده و پوسیده اشراف که به خاطر جرایم مختلف به دستور شاه هنری جدا شده بودند آذین‌کننده سرنیزه‌های بالای پل بود. در این موقع یکی از سرها افتاد و قبل از اینکه به زمین برخورد کند به بازوی هندون اصابت کرد. شهروند مستی بر روی آن لغزید و بر روی شخص دیگری افتاد. او هم در عوض، به اولین کسی که در دسترسش بود، ضربه زد و خودش هم توسط دوست همان مرد نقش بر زمین شد.

بزن بزنی که در پی آن به وجود آمد بزودی به یک شورش بدل شد و مایلز هندون و ادوارد تودور بالا جبار از یکدیگر جدا شدند.





فصل ۱۴

آزمایش مُهر بزرگ

حالا دیگر تام کنتی از زندگی سلطنتی به طور کامل لذت می‌برد و کمتر به شاهزاده واقعی که ناپدید شده بود می‌اندیشید. هنگامی که تام مسی خواست صحبت کند، مسی فرستاد دنبال شاهزاده الیزابت و بانو چین. دیگر از اینکه رسمی و تشریفاتی لباس بپوشد و به هنگام شام با جمعیتی به سمت اتاق ناهارخوری رُزه برود و سفیران بلند پایه را به حضور پذیرد، لذت می‌برد. اما او همچنان خوش قلب و منصف باقی بود و قوانین غیرعادلانه را تغییر می‌داد.

نیمه شب نوزدهم فوریه تام غرق در خواب در تخت باشکوهش بود و توسط خدمتکاران باوفایش حفاظت می‌شد. درست همان نیمه شب شاه واقعی، گرسنه، خسته و کثیف، در میان جمعیتی به هم فشرده بود که در بیرون از دیر وست مینیستر مشغول تماشای کارگران بودند، کارگرانی که در آخرین دقایق، ترتیبات جشن روز بعد را مهیا می‌کردند.

صبح روز بیستم، تام لباس فاخر و مجللی پوشید و سوار بر اسب سفیدی با تجملات باشکوه جلوه دار جمعیتی شد که تقریباً بی‌انتها می‌نمود.

او برای هزاران نفری که در راه به صفت ایستاده و شادمان بودند، لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. گاه و بیگاه نیز بر روی آنبوه جمعیت که در حال تقدیر بودند، مشتی سکه‌های براق برتاب می‌کرد.

در یک جا، درست وقتی که می‌خواست مشت دیگری سکه برتاب کند، تصویر چهره‌ای رنگ پریده و حیرت‌زده در جمعیت او را به خود جلب کرد، چشمان آن صورت به او خیره شده بودند. دستان تام با کف دستش به طرف بیرون، مقابله دیدگانش به پرواز در آمدند. همان عادت قدیمی‌اش - و او در همین حال مادرش را شناخت.

لحظه‌ای بعد زن راهش را از میان نگهبانان باز کرده در حال بغل گرفتن و بوسیدن پاهای او شده بود. او فریاد می‌کشید «اوه، ه فرزندم، دلبندم!» و صورتش معلواز شادی و عشق بود. نگهبانان او را به عقب رانده به داخل جمعیت هلش دادند در حالی که این کلمات از لبهای تام خارج شدند «خانم من شمارانمی‌شناسم!» اما حالت دل شکسته او تام را شرمسار نمود. قلب تام با غم و اندوه آکنده شد و تنها چیزی که او می‌توانست به آن فکر کند این بود که «از خدامی خواهم که ای کاش بتوانم از این زندان رهایی



یابم.»

او دیگر سکه‌ها را مشت مشت برتاب نمی‌کرد، بلکه با سری خمیده و چشمانی تنهی اسب می‌راند، در حالی که وجدانش دائم این کلمات شرم آور را تکرار می‌کردند «خانم من شمارا نمی‌شناسم!»

زمانی که جمعیت تازه داشت متوجه تغییر رفتار شاه می‌شد، نایب‌السلطنه نگران شد. او به نزد شاه اسب راند و گفت «اعلیحضرت اآن نگاه غصه‌دار را از خودتان دور کنید. چشمان انگلستان معطوف به شماست... تقصیر آن زن گدای دیوانه بود که عالیجناب را آزرده خیال نمود. می‌گوییم که او را...»

تام روی برگرداند و با صدای بی‌حسی گفت «او مادرم بود.» نایب‌السلطنه ناله‌کنان گفت «خدای من! دیوانگی دوباره به سراغش آمده است!»

انبوه جمعیت به دیر رسیدند. آن عمارت بزرگ پر بود از دوک‌ها، ارل‌ها، بارون‌ها و بانوانی با جواهر آلات باشکوه.

در مرکز صحن و بعد از چهار پلکان برجسته، تخت قرار داشت. روی محل نشستن تخت، سنگی زبر و پهن به نام سنگ اسکون قرار داشت، سنگی که روزگاری پادشاهان اسکاتلنده بر آن می‌نشستند تا تاجگذاری انجام شود. امروزه، تخت و صندلی با جداری از طلا پوشیده شده بود.

سران بلند پایه کلیسا و اسقف کاتربری از صحن بالا رفته‌اند.



نوای موسیقی طنین انداز شد و تام کنتی، در شنلی طلایی رنگ، به سمت تخت، روان گشت. پسرک افسرده و رنگ پریده، احساس تأسف می‌کرد.

اسقف تاج سنگین را از روی بالش آن برداشت و بر روی سر تام گرفت. هر یک از اشراف زادگان نیز تاج کوچک الماس خود را بالای سر بلند کردند و بدین ترتیب برق درخشنان آنها کلیساي بزرگ را غرق در نور کرد.

در این لحظه حساس، شبح غیرمنتظره‌ای رو به پایین به سمت جناح مرکزی تالار حرکت کرد. پسرکی بسی کلاه و ژنده‌پوش فریاد کشید «من منع می‌کنم از اینکه تاج را بر آن سر قرار دهید!» پادشاه من هستم! ادوارد تو دور من هستم!»

در یک لحظه، چندین دست عصبانی پسرک را گرفتند، اما در همان لحظه، تام کنتی قدم جلو گذاشت و با صدایی طنین انداز فریاد برآورد «آزادش کنید! پادشاه اوست!»

همه خشکشان زد غیر از هرت فور دکه گفت «اهمیت ندهید! اعلیحضرت چه می‌گوید! بیماری اش دوباره به سراغش آمده است! پسرک را بگیرید!»

اما آنها که برای اطاعت آماده بودند وقتی که تام پایش را به زمین کوبید از حرکت باز ایستادند. تام فریاد زد «اگر جرأت دارید به او دست بزنید! او پادشاه است!»

اعیان اعم از مرد وزن با سردرگمی به یکدیگر نگاه کردند.



هیچ کس تکان نخورد مگر پسرک زنده‌پوش که راهش را به سمت صحن در پیش گرفت.

تام سریع نزد او دوید و بر زانوانش افتاد. او فریاد زد «اعلیحضرتا، بگذارید تام کتنی اولین کسی باشد که سوگند وفاداری را به شخص شخیص شما یاد می‌کند. تاج را بر سر بگذارید و هر آنچه متعلق به شماست بازپس گیرید.»

هرت فور دشابه فراوان را بین آن دو پسر دریافت ولی متقادع نشد. او گفت «اگر این اعلیحضرت را خشنود می‌کند، من مایلم که ابتدا چند سؤال بپرسم و به خاطر داشته باشید که ادعای کذب امری است خطرناک. وجود دو پادشاه می‌تواند سرزمهینی را به جنگ بکشاند. ما باید خیانتکاری را که به دروغ تظاهر می‌کند دستگیر کنیم.»

ادوارد به تمام سؤالاتی که راجع به خاندان سلطنتی و قصر بود پاسخ گفت. حالا دیگر خیلی‌ها ادعای او را باور داشتند. اما نایب‌السلطنه هنوز تردید داشت. او گفت «هر کسی می‌تواند راجع به آن واقعیات مطلع باشد، نه او را بازداشت. اما صبر کنید!»

ناگهان چهره هرت فور داش شد «فهمیدم بهترین آزمایش کدام است» آن‌گاه رو به پسرک زنده‌پوش کرد و گفت «اگر آن چیزی را که شاهمان نمی‌تواند، تو بتوانی به مابگویی، تخت و تاج از آن توانست. بگو مهر بزرگ انگلستان کجاست؟»



ادوارد رو به یکی از اعیان کرد و فرمان داد «لرد سنت جان برو به اتاقم در قصر. روی دیوار مقابلِ در، قطعه‌ای تزیینی از جنس برنج به شکل میخ است. آن را فشار بده تا در کوچکی باز شود. آن در متنه‌ی به کمد مخفی جواهرات من است. در داخل آن شما مهر را خواهید یافت.» همگان از اینکه چطور پسرک لرد سنت جان را انتخاب کرده بود متحیر بودند.

چنانکه بخواهد از او کسب اجازه نماید.

همین که لرد خواست حرکت کند مکثی کرد و به تام نگاه کرد. تام گفت «چرا درنگ کردی، سنت جان؟ آن فرمانی از جانب پادشاه بود.»

هنوز هم نامطمئن، سنت جان تعظیمش را در فاصله‌ای بین آن «دو پادشاه» نشانه رفت و سپس از آنجا خارج شد. یکی بعد از دیگری، اشراف از پیش تام رفته و در طرف پسرک زنده‌بوش تجمع کردند.

سنت جان مراجعت کرد و با تعظیمی عمیق نسبت به تام گفت «اعلیحضرت، مهر آنجا نبود!» درباریان فوراً از اطراف ادوارد دور شدند. چنانکه گویی او طاعون داشته باشد. حالا او بود که تنها و بی‌کس ایستاده بود.

لُرد هرت فوراً گفت «آن گدارا به خیابان بیندازید و در سراسر شهر به او شلاق بزنید!»



اما همین که نگهبانان پریدند تا دستور را اطاعت کنند تام با حرکت دست آنها را کنار زد. او فریاد کشید «عقب بروید! هر کس به او دست بزند دست از جان شسته است!»

دوباره هر ت فورد سر در گم ماند. او رو به سنت جان کرد و در همین حال گفت «چقدر عجیب است که چیزی آن قدر بزرگ و سنگین مانند آن دیسک طلایی سنگین ناپدید شود، بدون اینکه...»

تام فریاد زد «یک دقیقه صبر کنید! آیا شما گفتید یک دیسک گرد طلایی سنگین و بزرگ؟ آیا روی آن حروف و علاماتی بود؟ آیا این که می‌گویید همان مهر بزرگ است؟» هر ت فورد گفت «بله، بله، عالیجناب، آیا شما می‌دانید کجاست؟»

«می‌دانم. اما شاه حقیقی به شما خواهد گفت» بعد رو به ادوارد گفت «فکر کن! آخرین چیزی که آن روز بعد از تغییر لباسهای انجام دادی این بود که آن را در جای بخصوصی گذاشتی.»

ادوارد بیچاره سرش را به علامت منفی تکان داد. دیگر با بودن تقدیرش پای دیر ک مجازات او نمی‌توانست آن اتفاق را به خاطر بیاورد.

تام گفت «بگذار کمکت کنم همان طور که اتفاق افتاده است به خاطر آوری. ما داشتیم درباره خانواده من در اوفال کورت



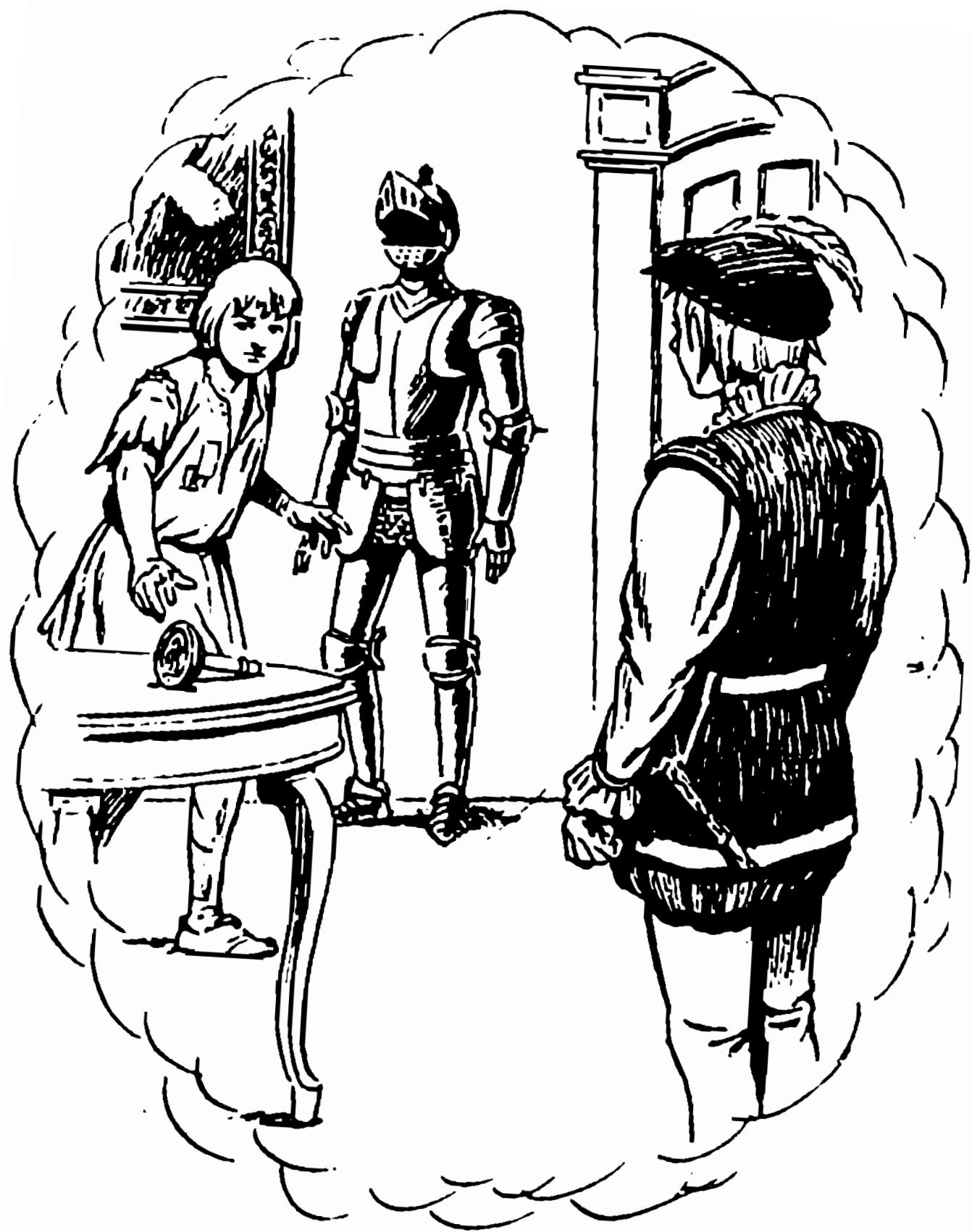
صحبت می‌کردیم. تو به من غذا و نوشیدنی دادی. بعد لباسها را تعویض کردیم. وقتی که در آیینه نگاه کردیم و شباhtمان به یکدیگر را دیدیم، توجه تو به دست من افتاد که توسط سربازی مجروح شده بود و بعد تو دویدی که او را سرزنش کنی. یادت می‌آید؟ اما درست پیش از اینکه به در بررسی، از کنار میزی رد شدی که این مهر بر روی آن قرار داشت. تو آن را برداشتی و دنبال جایی گشته که در آن مخفی اش کنی...»

ادوارد فریاد زد «بله، بله، به خاطرم آمد! سنت جان هم اکنون بد و برو سراغ زره میلانی که بر روی دیوار است. مهر در قسمت بازوی آن است!»

تام گفت «درست است، درست است، پادشاه من! حال تخت و تاج انگلستان از آن شماست.» به محض اینکه سنت جان بار دیگر رفت، گفتگوهای پریشان از سر گرفته شد. اما سکوت ناگهانی در پی مراجعتش حکمفرمایند. او مهر بزرگ را بالانگمی داشت و به همین خاطر فریاد قدرتمندی بلند شد. «زنده باد پادشاه حقیقی!»

هرت فورد با عصبانیت به تام نگاه کرد و فرمان داد «البته همایونی را از تن آن پست فطرت در آورده باکهنه باره‌ها او را به برج بیندازید!»

اما ادوارد فریاد برآورد «نه! اگر به خاطر او نبود من نمی‌توانستم بار دیگر تخت و تاجم را داشته باشم و شما عمومی



مهربانم که نقشه کشیدید لقب جدیدتان را بگیرید، دیگر دوک نیستید. شما باید همچنان اول باقی بمانید.» آن گاه در حالی که شاه رو به تام کرد از او پرسید «چگونه است که تو توانستی به خاطر آوری که من مهر بزرگ را کجا پنهان کرده بودم ولی من نتوانستم؟»

«اعلیحضرت، به خاطر اینکه من از آن در چند موقعیت مختلف استفاده کردم.»

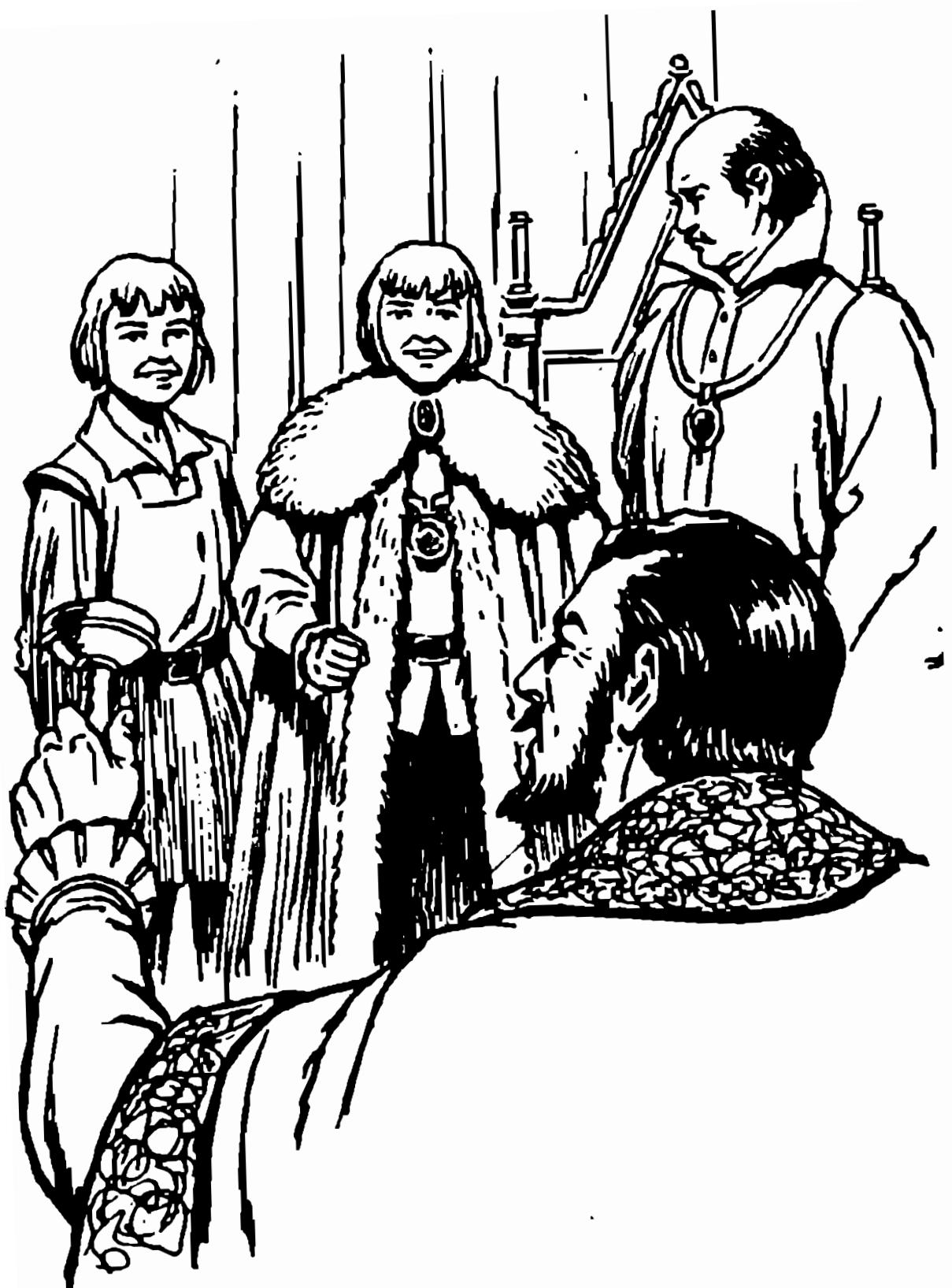
«تو از آن استفاده می کردی، با وجود این نمی توانستی بگویی کجاست؟»

«من در حقیقت نمی دانستم آن چه بوده است که آنها دنبالش می گردند. زمانی که دنبالش می گشتند کسی به من نگفت که چه شکلی است.»

«پس تو چطور از آن استفاده می کردی؟»
تام از خجالت سرخ شد و ساكت ماند.

«حرف بزن تام مهربان، نترس. فقط بگو از مهر بزرگ انگلستان چطور استفاده می کردی؟»

تام عاقبت با سردرگمی و لکنت زبان گفت «من - من از آن برای شکاندن گردو استفاده می کردم» طفیان قهقهه که به دنبال آن بر فضای طین انداز شد، تقریباً تام را از روی پاهاش کند. اما این جوابش در ذهن هیچ کس شکی باقی نگذارد که تام کتنی شاه انگلستان نبوده است.



آن گاه ردای سلطنتی از دوش تام باز شده به دوش ادوارد
بسته شد و به همین خاطر لباس پاره‌های ادوارد کاملاً پوشیده
شدند. مراسم تاجگذاری ادامه پیدا کرد و توپها این اخبار را با
صدای غرش خودشان به سراسر لندن اعلام کردند!





۱۵ فصل

تجدید دیدار

در همین اثنا، مایلز هندون سعی می‌کرد از ازدحام جمعیتی که بر روی پل لندن قرار داشت خارج شود و تنها وقتی به خود آمد که جیب‌برها تا آخرین سکه او را دزدیده بودند. او در خیابان‌های لندن سرگردان شده بود و بی‌ثمر در جستجوی دوست بُی‌کس و دیوانه‌اش می‌گشت تا اینکه عاقبت، خسته و کوفته در یک درگاهی به خواب رفت.

صبح روز بعد که از خواب برخاست احساس گرسنگی شدیدی کرد به همین خاطر تصمیم گرفت تا از دوست پدر مرحومش مقداری پول قرض کند.

ساعت یازده صبح او دم دروازه قصر رسید. پسرک شلاق خور آنجا حضور داشت و پسرک از توصیفاتی که شاه از مایلز کرده بود فوراً او را شناخت. شاه این طور او را توصیف کرده بود

«سر بازی خسته بالباسهایی رنگ و رو رفته و تا حدی مضحك، این مشخصات آدم سرگردانی است که شاه بی تابانه به دنبالش می‌گردد.» پسرک با خود فکر کرد «من باید با او صحبت کنم.» اما پیش از اینکه پسرک بتواند چیزی بگویید مایلز پرسید: «از آنجایی که تو در دربار هستی آیا احتمالاً سر همفری مارلو را می‌شناسی؟»

پسرک زل زدو با سر تأیید نمود. آن مرد پدر مرحوم خودش بود.

«لطفاً به او بگویید که مایلز هندون، پسر دوستش سر ریچارد، مایل است او را ببیند.»

پسرک در حالی که به نیمکتی اشاره می‌کرد گفت: «همینجا منتظر بمانید، قربان.»

پسرک هنوز بدرستی از دید خارج نشده بود که چند نگهبان مایلز را گرفته و به او اتهام زدند که در اطراف محوطه بیرون قصر در حال گشت زنی است. افسری گفت: «او را خلع سلاح کنید و جستجویش نمایید!» مردانش از او اطاعت کردند، ولی آنچه یافتند تنها تکه کاغذ تاشده‌ای بود که در جیبش قرار داشت. مایلز لبخند زد، او یاد روزی افتاد که دوست ژنده‌پوش کوچکش در هندون هال یادداشتی را تندتند به سه زبان نوشته بود.



اما زمانی که نگهبان قسمت انگلیسی آن را می‌خواند،
خشکش زد.

افسر فریاد کشید «ادعایی دیگر برای تخت و تاج! تامن
یادداشت را نزد پادشاه می‌برم او را نگهش دارید!»
هندون فکر کرد «حالا حتماً مرا دار خواهند زد! و آن وقت
چه بر سر پسرک بیچاره من می‌آید؟»

افسر شتابان برگشت و دستور داد مایلز را رها کنند. او
شمشیر مایلز را برگرداند و تعظیم محترمانه‌ای به او نمود و بعد
گفت «خواهش می‌کنم دنبالم بیایید، قربان.»

مایلز پیش خود اندیشید «اگر مرگ اینقدر به من نزدیک نبود
و اگر از اینکه خطایی کنم اینهمه نمی‌ترسیدم حتماً او را به خاطر
این رفتار دروغین و تمسخر باز، حسابی می‌زدم.»

بعد از راهپیمایی طولانی از میان تالاری بزرگ و پلکانی عریض آنها به اتاق بزرگی رسیدند. افسر از میان انبوه اشراف زادگان راه باز کرد و مایلز را در وسط اتاق همانطور ایستاده و حیران، رها کرد.

شاه جوان پنج قدم دورتر زیر سایبان مخصوص نشسته بود،
در حالی که رویش به طرف دیگر بود و با یکی از اشراف زادگان صحبت می‌کرد. مایلز آرزو کرد که شاه هر چه زودتر عجله کرده



حکم را بدهد.

درست همان وقت، ادوارد سرش را بلند کرد و مایلز درست او رانگاه کرد. آن منظره تقریباً نفس را از او ربود - چون که آنجا، بر روی تخت پادشاه سلطنت خواب و خیالی قرار داشت! اما تمام این مردمان مجلل در آنجا واقعی به نظر می‌رسیدند. مایلز از خود پرسید «آیا این یک رؤیاست؟ یا اینکه او حقیقتاً پادشاه انگلستان است نه پسرک بدون دوست و بیچاره من؟»

ناگهان، مایلز راهی به ذهنش رسید که معتمارا حل کند. او به سمت صندلی ای رفت، آن را بلند کرد و در برابر پادشاه محکم بر زمین قرار داد و آن گاه بر روی آن نشست!

صدای همه‌ای از عصبانیت در اتاق بلند شد و دست زُختی شانه او را تکان داد. صدای قاطعی گفت «برخیز، ای دلک! هیچ کس حق نشستن در حضور پادشاه را ندارد!» پادشاه فرمان داد «رهایش کنید! این حق اوست!»

جمعیت با شگفتی به عقب بازگشت و باز شاه ادامه داد «آقایان و خانمها، آنچه مایلم بدانید این است که این شخص خادم محبوب و مورد اعتماد من مایلز هندون است. او به خاطر استفاده از شمشیرش برای محافظت از شاهزاده محبو بش در برابر آسیب جسمانی و مرگ احتمالی به مقام شوالیه مفتخر شده



است و به خاطر نجات پادشاه از شرمداری و شلاق خوردن، که او هر دورا در عوض به خود روا داشت، به لقب اِرل مفتخر گشت، اِرل منطقه کنت. هم اکنون طلا و زمینهایی را که در خور لقبش باشد، به او داده خواهد شد و حقی که هم اینک از آن استفاده کرد بواسطه مرحمت همایونی از آن او می‌باشد - مردان دودمان هندون می‌توانند تا زمانی که تخت و تاج پا بر جاست در حضور پادشاهان انگلستان بنشینند.»

دو نفری که اخیراً به اتاق آمده بودند سراپا گوش بودند و متحیر ایستاده بودند. آن دو نفر سر هیو و بانو ادیت بودند. نگاه اِرل جدید گفت هنوز به آنها نیفتاده بود در حالی که او با خود زمزمه می‌کرد «و این پسرک ژنده‌پوش و بیچاره‌ای است که من می‌خواستم او را با خانه هفتاد اتاقی ام تحت تأثیر قرار دهم! این پسرک دیوانه‌ای است که می‌خواستم معالجه‌اش کنم و در انتظار محترمش گردانم! او، چه قدر دوست داشتم کیسه‌ای داشتم تا سرم را در آن مخفی کنم!» آن گاه حواسش سر جایش آمد و در برابر شاه زانو زده و سوگند و فادری خورد.

مايلز بلند شد و به سمت جمعیتی که به او حسرت می‌خوردند برگشت. در همین اثنا چشم ادوارد به آن دو نفر از هندون هال افتاد. بالحنی عصبانی دستور داد «لقب و زمینهای دزدیده شده را



از این دزد باز پس گیرید و او را غل و زنجیر کنید.»
در حالی که هیو هندون را می‌بردند، همهٔ جسمها متوجه
پسری شدند که داشت به داخل اتاق راهنمایی می‌شد. او تام‌کنتی
بود، که لباس سلطنتی باشکوهی بر تن داشت پسر در برابر پادشاه
که لبخند به لب داشت و زبان به سخن گشوده بود، زانو زد.

«من همهٔ چیز را دربارهٔ اینکه چه قدر خوب در این چند هفته
اخیر حکومت کرده‌ای شنیده‌ام این که حکومت توبا مهریانی بوده
است و با رحم و مرؤت... و اینکه تو چطور مادر و خواهرانت را
دوباره پیدا کرده‌ای. از آنها مراقبت خواهد شد و اگر مایل باشی
پدرت را دار خواهند زد. من بدین وسیله از هم اکنون فرمان
می‌دهم که پسران بیمارستان مسیح در کنار دیگر نیازهایشان از
تعلیم و تحصیل نیز برخوردار شوند. تام‌کنتی آنجازندگی خواهد
کرد و تمام عمر ریاست آنجا را به عهدهٔ خواهد داشت.

ادوارد ادامه داد «و نیز چون او یک پادشاه بوده است، تنها او'
می‌تواند این لباس مخصوص سلطنتی را بپوشد. باید همیشه با او
محترمانه رفتار شود و اورا همیشه باید با عنوان مفترخارانه محافظت
شاه نامید. برای اینکه نشان دهد که او تمام عمر حفاظت و
حمایت شاه را به عهدهٔ خواهد داشت.»





فصل ۱۶

به سوی یک زندگی بهتر

هنگامی که هیو هندون پذیرفت که او بانو ادیت را مجبور کرده تا وانمود کند مايلز رانمی شناسد، تمام نکات مرموز و پنهان این ماجرا روشن شد. او تهدید کرده بود که مايلز را می کشد، مگر اینکه بانو ادیت دروغ بگوید و او برای حفظ جان مردی که به او علاقه داشت، تن به این کار داده بود.

نه بانو ادیت و نه مايلز هیچکدام علیه هیو شهادت ندادند. او خاک انگلستان را به قصد فرانسه ترک کرد و مدتی بعد در آنجا درگذشت. مايلز، که اینک ارل ناحیه کنت شده بود بالیدی ادیت ازدواج کرد و زمانی که زوج خوشبخت وارد هندون هال شدند شهرشان غرق وجد و شادمانی شد و دیگر هیچ گاه خبری از جان کنتی شنیده نشد.

تام آن قدر عمر کرد تا پیر مردی شد فاضل، با سیما بی نیکو و

مویی سپید. هر جا که می‌رفت بالباس سلطنتی مخصوصش شناخته می‌شد. جمعیت راه را برایش باز می‌کردند و آهسته زمزمه می‌کردند «کلاهها را بردارید! این محافظ شاه است!» تام هم در جواب لبخند مهربانی می‌زد، لبخندی که معنادار بود و آن حکایت از مردی می‌کرد که سابقه‌ای شرافتمندانه داشت.

اما راجع به ادوار دشمن، او تنها چند سالی عمر کرد، اما آنها را به خوبی پشت سر گذاشت. او خیلی از قربانیانی را که ملاقات کرده بود به خاطر سپرد و نجات داد: کشاورزی را که به عنوان برده فروخته شده بود، و کیل پیری را که در زندان به سر می‌برد، زنی که تکه لباسی دزدیده بود و دختران آن دو زنی که بسته به دیرک‌ها سوزانده شدند. همچنین او علناً از آن قاضی ستایش کرد که در هنگامی که او متهم به دزدی خوکی بود به حالت دلسوزی کرده بود.

چند دفعه‌ای که بعضی از درباریان متمول از قوانین شکایت کرده بودند که آنها خیلی سهل و آسانند، شاه جوان بانگاه مهرباش به آنها نگریسته و گفته بود «شما درباره رنج کشیدن و ضعیف بودن چه می‌دانید؟ من و ملتمن از آن خبر داریم، اما شما نه!»



در این مجموعه کتاب‌های زیر منتشر شده‌اند.

ماجرای عجیب دکتر جکیل و آقای هاید

رابرت لوییس استیونسون

خانواده رابینسون سویسی

یوهان ویس

شاهزاده و گدا

مارک تواین

آخرین موھیکن

جیمز فنیمور کوپر

موبی دیک

هرمن ملویل

مردی در نقاب آهنین

الکساندر دوما

بیست هزار فرسنگ زیر دریا

ژول ورن

ناخداهای شجاع

رودیارد کلپنگ

ماجراهای شرلوک هولمز و قصه‌هایی از

ادگار آلنپو

آرتور کانن دویل، ادگار آلنپو

جنگ جهان‌ها

اج. جی. ولز

ربوده شده

رابت لوییس استیونسون

شورش در کشتی بونتی

ویلیام بلای

دور دنیا در هشتاد روز

ژول ورن

آوای وحش

جک لندن

در مسیر ارگون

فرانسیس پارکمن

آرزوهای بزرگ

چارلز دیکنز

سفر به مرکز زمین

ژول ورن

ینگه دنیایی در قصر آرتورشاه

مارک تواین

دیوید کاپرفیلد

چارلز دیکنز

ماشین زمان

اج. جی. ولز

تام کنتی و ادوارد تودور در تاریخ تولد
ظاهری دارای خصوصیات مشترکی بودند
نقاط اشتراکی بود که آنها داشتند، زیرا ت
 محله کثیف او فال کورت به دنیا آمد. در
 در خاندان سلطنتی و به عنوان شاهزاده
 مینیستر پا به عرصه وجود گذاشته بود.
 ناخواسته بود و لذامورد بیمه‌ری کسان و
 حالی که ادوارد وارث تخت و تاج انگلستان
 تمام مردمش. به همین خاطر هنگامی که،
 دورا، یعنی پسرک زنده‌پوش و شاهزاده
 یکدیگر روبرو کرد، آنها تصمیم گرفتند برای شادمانی
 دقایقی لباسهایشان را با یکدیگر عوض کنند. اما دست
 تقدیر هریک را در قالب دنیای دیگری قرار می‌دهد تا
 هاجراهایی فراتر از حد خیال انگیزترین رویاهایشان
 به وجود آید!

ISBN: ۹۷۸-۴۴۲۲-۰۶۳-۰
شماره: ۶-۸۰-۲۶۲-۰۶۳-۰
تیریز: ۰۰۰۵

